هو

۱۲۱

لیلی و مجنون

نظامی گنجوی

فهرست

به نام ایزد بخشاینده
نعت پیغمبر اکرم (ص)
برهان قاطع در حدوث آفرینش
سبب نظم کتاب
در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر
خطاب زمین بوس
سپردن فرزند خویش به فرزند شروانشاه
در شکایت حسودان و منکران
در نصیحت فرزند خود محمد نظامی
یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش
آغاز داستان
عاشق شدن لیلی و مجنون به یکدیگر
در صفت عشق مجنون
رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی
زاری کردن مجنون در عشق لیلی
بردن پدر مجنون را به خانه کعبه
پند دادن پدر مجنون را
حکایت
در احوال لیلی
خواستاری ابن‌سلام لیلی را
رسیدن نوفل به مجنون
جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی
عتاب کردن مجنون با نوفل
مصاف کردن نوفل بار دوم
رهانیدن مجنون آهوان را
سخن گفتن مجنون با زاغ
بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی
دادن پدر لیلی را به ابن‌سلام
آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی
رفتن پدر مجنون به دیدن فرزند
وداع کردن پدر مجنون را
آگاهی مجنون از مرگ پدر
انس مجنون با وحوش و سباع
نیایش کردن مجنون به درگاه خدای تعالی
رسیدن نامه لیلی به مجنون
نامه مجنون در پاسخ لیلی
آمدن سلیم عامری خال مجنون به دیدن او
دیدن مادر مجنون مجنون را
آگاهی مجنون از وفات مادر
خواندن لیلی مجنون را
غزل خواندن مجنون نزد لیلی
آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون
وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی
صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی
وفات مجنون بر روضه لیلی
ختم کتاب به نام شروانشاه

به نام ایزد بخشاینده

ای نام تو بهترین سرآغاز — بی‌نام تو نامه کی کنم باز
ای یاد تو مونس روانم — جز نام تو نیست بر زبانم
ای کار گشای هر چه هستند — نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول — بی‌حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی — کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله — فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری — بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی — دانای برونی و درونی
ای هرچه رمیده وارمیده — در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان — با حکم تو سهت و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر — عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو به صفات خویش موصوف — ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر تو را نفاذ مطلق — وز امر تو کائنات مشتق
ای مقصد همت بلندان — مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان — در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام — ز آغاز رسیده تا به انجام
صاحب توئی آن دگر غلامند — سلطان توئی آن دگر کدامند
راه تو به نور لایزالی — از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش — عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست — کردی به مثابتی که شایست

بر ابلق صبح و ادهم شام — حکم تو زد این طویله بام
گر هفت گره به چرخ دادی — هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری ار ز خاک سودی — صد آینه را بدان زدودی
بر هر ورقی که حرف راندی — نقش همه در دو حرف خواندی
بی‌کوه کنی ز کاف و نونی — کردی تو سپهر بیستونی
هر جا که خزینه شگرفست — قفلش به کلید این دو حرفست
حرفی به غلط رها نکردی — یک نکته درو خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن — به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه به حق دسترنجی — بخشی به من خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید — وز گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی — دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم — احوال همه تراست معلوم
هم قصه نانموده دانی — هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک — وآنگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید — این عقده به عقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد — گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو — جستن ز من و هدایت از تو
من بددل و راه بیمناکست — چون راهنما توئی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار — طاقت نه چگونه باشد این کار
می‌کوشم و در تنم توان نیست — کازرم تو هست باک از آن نیست

گر لطف کنی و گر کنی قهر پیش تو یکی است نوش یا زهر
شک نیست در اینکه من اسیرم کز لطف زیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم یا قهر مکن به قهر خویشم
گر قهر سزای ماست آخر هم لطف برای ماست آخر
تا در نقسم عنایتی هست فتراک تو کی گذارم از دست
وآن دم که نفس به آخر آید هم خطبه نام تو سراید
وآن لحظه که مرگ را بسیجم هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم هرجا که روم تو را پرستم
در عصمت اینچنین حصاری شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمود سرهنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته‌ام به کویت لبیک زنان به جستجویت
احرام شکن بسی است زنهار ز احرام شکستنم نگهدار
من بیکس و رخنها نهانی هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست به جز تو دستگیرم هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص گر بر مس من زنی شوم خاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم پیرایه توست روی مالم
از عطر تو لافد آستینم گر عودم و گر درمنه اینم
پیش تو نه دین نه طاعت آرم افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرق نشد سفینه در آب رحمت کن و دستگیر و دریاب

بردار مرا که اوفتادم — وز مرکب جهل خود پیادم
هم تو به عنایت الهی — آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهائیم ده — با نور خود آشنائیم ده
تا چند مرا ز بیم و امید — پروانه دهی به ماه و خورشید
تا کی به نیاز هر نوالم — بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم‌تر چیست — وز حضرت تو کریمتر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم — منویس به این و آن براتم
تا مزرعه چو من خرابی — آباد شود به خاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم — وابی که دغل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی — ضایع مکن از من آنچه مانی
وآندم که مرا به من دهی باز — یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دور است — آن سایه که آن چراغ نوراست
تا با تو چو سایه نور گردم — چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس برآرم اینجا — روزیش فروگذارم اینجا
درهای همه ز عهد خالیست — الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست — عهد از پس مرگ بی‌ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی — یعنی که به مرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم — از عهد تو روی برنتابم
بی‌یاد توام نفس نیاید — با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم — وین تعبیه‌ها ندیده بودم

کیمخت اگر از زمیم کردی / با زاز زمیم ادیم کردی

بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی

واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم

هرجا که نشاندیم نشستم / وآنجا که بریم زیر دستم

گردیده رهیت من در این راه / گه بر سر تخت و گه بن چاه

گر پیر بوم و گر جوانم / ره مختلف است و من همانم

از حال به حال اگر بگردم / هم بر رق اولین نوردم

بی‌جاحتم آفریدی اول / آخر نگذاریم معطل

گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می‌شناسم

این مرگ نه، باغ و بوستانست / کو راه سرای دوستانست

تا چند کنم ز مرگ فریاد / چون مرگ ازوست مرگ من باد

گر بنگرم آن چنان که رایست / این مرگ نه مرگ نقل جایست

از خورد گهی به خوابگاهی / وز خوابگهی به بزم شاهی

خوابی که به بزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش

چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شادمانه خیزم

گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیریی کرد

از بحر تو بینم ابر خیزش / گر قطره برون دهد مریزش

گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا ستاید

هم در تو به صد هزار تشویر / دارد رقم هزار تقصیر

ور دم نزند چو تنگ حالان / دانی که لغت زبان لالان

گر تن حبشی سرشته تست　　ور خط ختنی نبشته تست
گر هر چه نبشته‌ای بشوئی　　شویم دهن از زیاده گوئی
ور باز به داورم نشانی　　ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل فرا رسد تنگ　　و ایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم　　بر روضه تربت رسولم

نعت پیغمبر اکرم (ص)

ای شاه سوار ملک هستی　　سلطان خرد به چیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل　　حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب　　لشکرکش عهد آخرین تلب
ای حاکم کشور کفایت　　فرمانده فتوی ولایت
هرک آرد با تو خودپرستی　　شمشیر ادب خورد دو دستی
ای بر سر سدره گشته راهت　　وی منظر عرش پایگاهت
ای خاک تو توتیای بینش　　روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد　　از باد بروت خود بمیرد
ای قائل افصح القبایل　　یک زخمی اوضح الدلایل
دارنده حجت الهی　　داننده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین　　نسابه شهر قاب قوسین
رفته ز ولای عرش والا　　هفتاد هزار پرده بالا
ای صدر نشین عقل و جان هم　　محراب زمین و آسمان هم
گشته زمی آسمان ز دینت　　نی‌نی شده آسمان زمینت
ای شش جهه از تو خیره مانده　　بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار سال بوده　　کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت　　جان بنده نویس آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده　　هر جان که نه مرده تو مرده
ای کینت و نام تو موید　　بو القاسم وانگهی محمد
عقل ارچه خلیفه شگرف است　　بر لوح سخن تمام حرف است

هم مهر مویدی ندارد   تا مهر محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه   بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود   مقصود جهان جهان مقصود
سر جوش خلاصه معانی   سرچشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم   روی تو چراغ چشم عالم
دوران که فرس نهاده تست   با هفت فرس پیاده تست
طوف حرم تو سازد انجم   در گشتن چرخ پی کندگم
آن کیست که بر بساط هستی   با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داد خاک را لون   وز بهر تو آفریده شد کون
سر خیل توئی و جمله خیلند   مقصود توئی همه طفیلند
سلطان سریر کایناتی   شاهنشه کشور حیاتی
لشگر گه تو سپهر خضرا   گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
وین پنج نماز کاصل توبه است   در نوبتی تو پنج نوبه است
در خانه دین به پنج بنیاد   بستی در صد هزار بیداد
وین خانه هفت سقف کرده   بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق به صدق پیشوا بود   فاروق ز فرق هم جدا بود
وان پیر حیائی خدا ترس   با شیر خدای بود همدرس
هر چار ز یک نورد بودند   ریحان یک آبخورد بودند
زین چار خلیفه ملک شدراست   خانه به چهار حد مهیاست
ز آمیزش این چهارگانه   شد خوش نمک این چهارخانه

دین را که چهار ساق دادی زینگونه چهار طاق دادی
چون ابروی خوب تو در آفاق هم جفت شد این چهار وهم طاق
از حلقه دست بند این فرش یک رقص تو تا کجاست تا عرش

* * *

ای نقش تو معرج معانی معراج تو نقل آسمانی
از هفت خزینه در گشاده بر چهار گهر قدم نهادن
از حوصله زمانه تنگ بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت پرواز پری گرفت پایت
سر برزده از سرای فانی بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسید طوق در دست کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک دو حلقه بستند نظاره تست هر چه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست مه منتظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید به صورت هلالی زحمت ز ره تو کرده خالی
مریخ ملازم یتاقت موکب رو کمترین وشاقت
دراجه مشتری بدان نور از راه تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان شرط است برون شدن خرامان
امشب شب قدرتست بشتاب قدر شب قدر خویش دریاب

ای دولتی آن شبی که چون روز   گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار به خاک در کشیدی   جدول به سپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش   رفق روش تو کرد رامش
بر سفت چنان نسفته تختی   طیاره شدی چو نیک بختی
زآنجا که چنان یک اسبه راندی   دوران دواسبه را بماندی
ربع فلک از چهارگوشه   داده ز درت هزار خوشه
از سرخ و سپید دخل آن باغ   بخش نظر تو مهر ما زاغ
بر طره هفت بام عالم   نه طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی   هم طاسک ماه را شکستی
طاوس پران چرخ اخضر   هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده   (الله معک) ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر سر   واورده به خواجه تاش دیگر
اسرافیل فتاده در پای   هم نیم رهت بمانده برجای
رفرف که شده رفیق راهت   برده به سریر سدره گاهت
چون از سر سدره بر گذشتی   اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی   تا طارم تنگبار عرشی
سبوح زنان عرش پایه   از نور تو کرده عرش سایه
از حجله عرش بر پریدی   هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت   هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی   از زحمت تحت وفوق رستی

خرگاه برون زدی ز کونین		در خیمه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی		هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و غور ادراک		هم دیدن وهم شنودنت پاک
درخواستی آنچه بود کامت		درخواسته خاص شد به نامت
از قربت حضرت الهی		باز آمدی آنچنانکه خواهی
گلزار شکفته از جبینت		توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران		از بهر چو ما گناهکاران
ما را چه محل که چون تو شاهی		در سایه خود کند پناهی
زآنجا که تو روشن آفتابی		بر ما نه شگفت اگر نتابی
دریای مروتست رایت		خضرای نبوتست جایت
شد بی تو به خلق بر مروت		بر بسته‌تر از در نبوت
هر که از قدم تو سرکشیده		دولت قلمیش در کشیده
وان کو کمر وفات بسته		بر منظره ابد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت		جزیت ده نافه نسیمت
ای مصعد آسمان نوشته		چون گنج به خاک بازگشته
از سرعت آسمان خرامی		سری بگشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی		در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز		شاهی دو سه را به رخ درانداز
این سفره ز پشت بار برگیر		وین پرده ز روی کار برگیر
رنگ از دو سیه سفید بزدای		ضدی ز چهار طبع بگشای

یک عهد کن این دو بی‌وفا را   یک دست کن این چهار پا را
چون تربیت حیات کردی   حل همه مشکلات کردی
زان نافه به باد بخش طیبی   باشد که به ما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت   در خاطر ما فکن یک آیت
زان صرف که یافتیش بی‌صرف   در دفتر ما نویس یک حرف
بنمای به ما که ما چه نامیم   وز بت گر و بت شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو   نیروی دل نظامی از تو
زین دل به دعا قناعتی کن   وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده ما فرو گذارند   وین پرده که هست بر ندارند

برهان قاطع در حدوث آفرینش

در نوبت بار عام دادن		باید همه شهر جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن		ریحان همه وجود گشتن
باریدن بی‌دریغ چون مل		خندیدن بی‌نقاب چون گل
هرجای چو آفتاب راندن		در راه ببدره زر فشاندن
دادن همه را به بخشش عام		وامی و حلال کردن آن وام
پرسیدن هر که در جهان هست		کز فاقه روزگار چون رست
گفتن سخنی که کار بندد		زان قطره چو غنچه باز خندد
من کین شکرم در آستین است		ریزم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش		فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم غذاساز		خود قسم جگر بدو رسد باز

* * *

ای ناظر نقش آفرینش		بر دار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجودیست		مشغول پرستش و سجودیست
بر طبل تهی مزن جرس را		بیکار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غباریست		در پرده مملکت بکاریست
این هفت حصار برکشیده		بر هزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده		آخر به گزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی		کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورد است		نز بهر هوی و خواب و خورد است
از خواب و خورش به ارتبابی		کین در همه گاو و خر بیابی
زان مایه که طبعها سرشتند		ما را ورقی دگر نوشتند

تا در نگریم و راز جوئیم   سررشته کار باز جوئیم
بینیم زمین و آسمان را   جوئیم یکایک این و آن را
کاین کار و کیائی از پی چیست   او کیست کیای کار او کیست
هر خط که برین ورق کشید است   شک نیست در آنکه آفرید است
بر هر چه نشانه طرازیست   ترتیب گواه کار سازیست
سوگند دهم بدان خدایت   کین نکته به دوست رهنمایت
کان آینه در جهان که دید است   کاول نه به صیقلی رسید است
بی‌صیقلی آینه محال است   هردم که جز این زنی وبال است
در هر چه نظر کنی به تحقیق   آراسته کن نظر به توفیق
منگر که چگونه آفریده است   کان دیده‌وری ورای دیده است
بنگر که ز خود چگونه برخاست   وآن وضع به خود چگونه شد راست
تا بر تو به قطع لازم آید   کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد برسام   رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کایدت پیش   جز مبدع او در او میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ   گر پای برون نهی خوری سنگ
پنداشتی این پرند پوشی   معلوم تو گردد ار بکوشی
سررشته راز آفرینش   دیدن نتوان به چشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت   کورا سررشته وا توان یافت
سررشته قدرت خدائی   بر کس نکند گره گشائی
عاجز همه عاقلان و شیدا   کین رقعه چگونه کرد پیدا

گرداند کس که چون جهان کرد ممکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان ز ما محالست چونیش برون‌تر از خیالست
در پرده راز آسمانی سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه رانم آنجا پی برد نمی‌توانم آنجا
در تخته هیکل رقومی خواندم همه نسخه نجومی
بر هر چه از آن برون کشیدم آرام گهی درون ندیدم
دانم که هر آنچه ساز کردند بر تعبیه‌ایش باز کردند
هرچ آن نظری در او توان بست پوشیده خزینه‌ای در آن هست
آن کن که کلید آن خزینه پولاد بود نه آبگینه
تا چون به خزینه در شتابی شربت طلبی نه زهر یابی
پیرامن هر چه ناپدیدست جدول کش خود خطی کشیدست
وآن خط که ز اوج بر گذشته عطفیست به میل بازگشته
کاندیشه چو سر به خط رساند جز باز پس آمدن نداند
پرگار چو طوف ساز گردد در گام نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که ز حلقه بر کند سر سرگشته شود چو حلقه بر در
در سلسله فلک مزن دست کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایع است بگذار کو نیز رسد به آخر کار
بیرون‌تر ازین حواله گاهیست کانجا به طریق عجز راهیست
زان پرده نسیم ده نفس را کو پرده کژ نداد کس را

این هفت فلک به پرده سازی		هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترانه ساخت نتوان		و این پرده به خود شناخت نتوان
گر پرده شناس ازین قیاسی		هم پرده خود نمی‌شناسی
گر باربدی به لحن و آواز		بی‌پرده مزن دمی بر این ساز
با پرده دریدگان خودبین		در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی		معروف شوی به نیکنامی

* * *

تا چند زمین نهاد بودن		سیلی خود خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک		مشغول شدن به خار و خاشاک
بادی که وکیل خرج خاکست		فراش گریوه مغاکست
بستاند ازین بدان سپارد		گه مایه برد گهی بیارد
چندان که زمیست مرز بر مرز		خاکیست نهاده درز بر درز
گه زلزله گاه سیل خیزد		زین ساید خاک و زان بریزد
چون زلزله ریزد آب ساید		درزی زخریطه واگشاید
وان درز به صدمه‌های ایام		وادی کده‌ای شود سرانجام
جوئی که درین گل خرابست		خاریده باد و چاک آبست
از کوی زمین چو بگذری باز		ابر و فلک است در تک و تاز
هر یک به میانه دگر شرط		افتاده به شکل گوی در خرط
این شکل کری نه در زمین است		هر خط که به گرد او چنین است
هر دود کزین مغاک خیزد		تا یک دو سه نیزه بر ستیزد
وآنگه به طریق میل ناکی		گردد به طواف دیر خاکی

ابری که برآید از بیابان — تا مصعد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود بکوشد — از حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف دیر گیرد — از دایره میل می‌پذیرد
بینیش چو خیمه ایستاده — سر بر افق زمین نهاده
تا در نگری به کوچ و خیلش — دانی که به دایره است میلش
هر جوهر فردکو بسیط است — میلش به ولایت محیط است
گردون که محیط هفت موج است — چندان که همی‌رود در اوج است
گر در افق است و گر در اعلاست — هرجا که رود به سوی بالاست
زآنجا که جهان خرامی اوست — بالائی او تمامی اوست
بالا طلبان که اوج جویند — بالای فلک جز این نگویند
نز علم فلک گره گشائیست — خود در همه علم روشنائیست
گرمایه جویست ور پشیزی — از چار گهر در اوست چیزی
اما نتوان نهفت آن جست — کین دانه در آب و خاک چون رست
گرمایه زمین بدو رساند — بخشیدن صورتش چه داند
وآنجا که زمین به زیر پی‌بود — در دانه جمال خوشه کی بود
گیرم که ز دانه خوشه خیزد — در قالب صورتش که ریزد
در پرده این خیال گردان — آخر سببی است حال گردان
نزدیک تو آن سبب چه چیز است — بنمای که این سخن عزیز است
داننده هر آن سبب که بیند — داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا در این سیر — پابست مشو به دام این دیر

سبب نظم کتاب

روزی به مبارکی و شادی بودم به نشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده دیوان نظامیم نهاده
آیینه بخت پیش رویم اقبال به شانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته بسته روزم به نفس شده خجسته
پروانه دل چراغ بر دست من بلبل باغ و باغ سرمست
بر اوج سخن علم کشیده در درج هنر قلم کشیده
منقار قلم به لعل سفتن دراج زبان به نکته گفتن
در خاطرم اینکه وقت کار است کاقبال رفیق و بخت یار است
تا کی نفس تهی گزینم وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهی گاه نانی نرسد تهی در این راه
برساز جهان نوا توان ساخت کانراست جهان که با جهان ساخت
گردن به هوا کسی فرازد کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هر کجا که باشد جنسی به دروغ بر تراشد
هر طبع که او خلاف جویست چون پرده کج خلاف گویست
هان دولت گر بزرگواری کردی ز من التماس کاری
من قرعه زنان به آنچنان فال واختر به گذشتن اندران حال
مقبل که برد چنان برد رنج دولت که دهد چنان دهد گنج
در حال رسید قاصد از راه آورد مثال حضرت شاه
بنوشته به خط خوب خویشم ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرفی از او شکفته باغی	افروخته‌تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی	جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحر خیز	سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری	بنمای فصاحتی که داری
خواهم که به یاد عشق مجنون	رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی	بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکربین	جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه	آراسته کن به نوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف	شاید که در او کنی سخن صرف
در زیور پارسی و تازی	این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم	کابیات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غرابیت هست	ده پنج زنی رها کن از دست
بنگر که ز حقه تفکر	در مرسله که می‌کشی در
ترکی صفت وفای مانیست	ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید	او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم	از دل به دماغ رفت هوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم	نه دیده که ره به گنج یابم
سرگشته شدم دران خجالت	از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم	وین قصه به شرح باز گویم
فرزند محمد نظامی	آن بر دل من چو جان گرامی

این نسخه چو دل نهاد بر دست	در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای من بوس	کی آنکه زدی بر آسمان کوس
خسروشیرین چو یاد کردی	چندین دل خلق شاد کردی
لیلی و مجنون ببایدت گفت	تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر	طاووس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان	شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازست	سرسبز کن و سخن نوازست
این نامه به نامه از تو در خواست	بنشین و طراز نامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای	ای آینه روی آهنین رای
لیکن چه کنم هوا دو رنگست	اندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ	گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید	تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور	تفسیر نشاط هست ازو دور
افزار سخن نشاط و ناز است	زین هردو سخن بهانه ساز است
بر شیفتگی و بند و زنجیر	باشد سخن برهنه دلگیر
در مرحله‌ای که ره ندانم	پیداست که نکته چند رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری	نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه	تا چند سخن رود در اندوه
باید سخن از نشاط سازی	تا بیت کند به قصه بازی
این بود کز ابتدای حالت	کس گرد نگشتش از ملالت

گوینده ز نظم او پر افشاند		تا این غایت نگفت زان ماند
چون شاه جهان به من کند باز		کاین نامه به نام من بپرداز
با اینهمه تنگی مسافت		آنجاش رسانم از لطافت
کز خواندن او به حضرت شاه		ریزد گهر نسفته بر راه
خواننده‌اش اگر فسرده باشد		عاشق شود ار نمرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده		کاین گنج به دوست در گشاده
یک دانه اولین فتوحم		یک لاله آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو همسر من		یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه‌ای چنین چست		اندیشه نظم را مکن سست
هرجا که بدست عشق خوانیست		این قصه بر او نمک فشانیست
گرچه نمک تمام دارد		بر سفره کباب خام دارد
چون سفته خارش تو گردد		پخته به گزارش تو گردد
زیبا روئی بدین نکوئی		وانگاه بدین برهنه روئی
کس در نه به قدر او فشانده است		زین روی برهنه روی مانداست
جانست و چو کس به جان نکوشد		پیراهن عاریت نپوشد
پیرایه جان ز جان توان ساخت		کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست		وین جان عزیز محرم تست
از تو عمل سخن گزاری		از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی جگر شنیدم		دل دوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم		کان کندم و کیمیا گشادم

راهی طلبید طبع کوتاه — کاندیشه بد از درازی راه
کوته‌تر از این نبود راهی — چابکتر از این میانه گاهی
بحریست سبک ولی رونده — ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت — گویند و ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص — بر نارد گوهری چنین خاص
هر بیتی از او چه رسته‌ای در — از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم — یک موی نبود پای لغزم
می‌گفتم و دل جواب می‌داد — خاریدم و چشمه آب می‌داد
دخلی که ز عقل درج کردم — در زیور او به خرج کردم
این چار هزار بیت اکثر — شد گفته به چار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی — در چاره شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد — آبادتر آنکه گوید آباد
آراسته شد به بهترین حال — در سلخ رجب به‌ثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود — هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش به نغز کاری — و انداختمش بدین عماری
تا کس نبرد به سوی او راه — الا نظر مبارک شاه

در مدح شروانشاه اختسان بن منوچهر

سر خیل سپاه تاجداران — سر جمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم — مطلق ملک الملوک عالم
دارنده تخت پادشاهی — دارای سپیدی و سیاهی
صاحب جهت جلال و تمکین — یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر — زیبنده ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه — کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اختسان که نامش — مهریست که مهر شد غلامش
سلطان به ترک چتر گفته — پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر — در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا به دور اول — شاهیش به نسل دل مسلسل
نطفه‌اش که رسیده گاه بر گاه — تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر — کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی‌نقل — فرمانده بی‌نقیصه چون عقل
گردنکش هفت چرخ گردان — محراب دعای هفت مردان
رزاق نه کاسمان ارزاق — سردار و سریر دار آفاق
فیاضه چشمه معانی — دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش — نرمست چنانکه مهر مومش
این هفت قواره شش انگشت — یک دیده چهار دست و نه پشت
تا بر نکشد ز چنبرش سر — مانده است چو حلقه سر به چنبر
دریای خوشاب نام دارد — زو آب حیات وام دارد

کان از کف او خراب گشته بحر از کرمش سرای گشته
زین سو ظفرش جهان ستاند زان سو کرمش جهان فشاند
گیرد به بلا رک روانه بخشد به جناح تازیانه
کوثر چکد از مشام بختش دوزخ جهد از دماغ لختش
خورشید ممالک جهانست شایسته بزم و رزم از آنست
مریخ به تیغ و زهره با جام بر راست و چپش گرفته آرام
زهره دهدش به جام یاری مریخ کند سلیح داری
از تیغش کوه لعل خیزد وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونخوار خونی و مییست لعل کردار
لطفش بگه صبوح ساقی لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو به دوست مقهور زخمیست که چشم زخم ازو دور
در لطف چو باد صبح تازد هرجا که رسد جگر نوازد
در زخم چو صاعقه است قتال بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جان فشان‌تر زخم از شب هجر جانستان‌تر
چون سنجق شاهیش بجنبد پولادین صخره را بسنبد
چون طره پرچمش بلرزد غوغای زمین جوی نیرزد
در گردش روزگار دیر است کاتش زبر است و آب زیر است
تا او شده شهسوار ابرش بگذشت محیط آب از آتش
قیصر به درش جنیبه داری فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشادەروئی یک عطسه بزم اوست گوئی

وان بدر که نام او منیر است   در غاشیه داریش حقیر است
گویند که بود تیر آرش   چون نیزه عادیان سنان کش
با تیر و کمان آن جهانگیر   در مجری ناوک افتد آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز   شکلی و شمایلی دلاویز
با گرد رکابش ار ستیزد   پرویز به قایمی بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش   بربست اجل ره گریزش
بر هر زرهی که نیزه رانده   یک حلقه در آن زره نمانده
زوبینش به زخم نیم خورده   شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر   در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح به مهر بی‌نظیر است   چون مهر به کینه شیر گیر است
بربست به نام خود به شش حرف   گرد کمر زمانه شش طرف
از شش زدن حروف نامش   بر نرد شده ندب تمامش
گر دشمن او چو پشه جو شد   با صرصر قهر او نکو شد
چون موکب آفتاب خیزد   سایه به طلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم   شیر از نمط زمین شود گم
تیرش چو برات مرگ راند   کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر جزع گون برآرد   لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دو رویه بر گشاید   ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیابست   تنها زدنش چو آفتابست
لشگر گره کمر نبسته   کو باشد خصم را شکسته

چون لشگر او بدو رسیده — از لشگر خصم کس ندیده
صد رستمش ارچه در رکابست — لشکر شکنیش ازین حسابست
چون بزم نهد به شهر یاری — پیدا شود ابر نو بهاری
چندان که وجوه ساز بیند — بخشد نه چنانکه باز بیند
چندان که به روزی او کند خرج — دوران نکند به سالها درج
بخشیدن گوهرش به کیل است — تحریر غلام خیل خیل است
زان جام که جم به خود نبخشید — روزی نبود که صد نبخشید
سفتی جسد جهان ندارد — کز خلعت او نشان ندارد
یا جودش مشک قیر باشد — چینی نه که چین حقیر باشد
گیرد به جریده حصاری — بخشید به قصیده دیاری
آن فیض که ریزد او به یک جوش — دریاش نیاورد در آغوش
زر با دل او که بس فراخست — گوئی نه زر است سنگلاخست
گر هر شه را خزینه خیزد — شاه اوست گر او خزینه ریزد
با پشه‌ای آن چنان کند جود — کافزون کندش ز پیل محمود
در سایه تخت پیل سایش — پیلان نکشند پیل پایش
دریای فرات شد ولیکن — دریای روان فرات ساکن
آن روز که روز بار باشد — نوروز بزرگوار باشد
نادیه بگویم از جد و بخت — کو چون بود از شکوه بر تخت
چون بدر که سر برآرد از کوه — صف بسته ستاره گردش انبوه
یا چشمه آفتاب روشن — کاید به نظاره گاه گلشن

یا پرتو رحمت الهی   کاید به نزول صبحگاهی
هر چشم که بیند آنچنان نور   چشم بد خلق ازو شود دور
یارب تو مرا کاویس نامم   در عشق محمدی تمامم
زان شه که محمدی جمالست   روزیم کن آنچه در خیالست

خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم — دلخوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید — تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت — و آزدی مردم از غلامیت
مولا شده جمله ممالک — توقیع ترا به (صح ذلک)
هم ملک جهان به تو مکرم — هم حکم جهان به تو مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام — هم سکه تو خلیفه احرام
گر خطبه تو دمند بر خاک — زر خیزد از او به جای خاشاک
ور سکه تو زنند بر سنگ — کس در نزند به سیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگواریت — دولت به یتاق نیزه داریت
میرآخوری تو چرخ را کار — کاه و جو از آن کشد در انبار
آنچه از جو و کاه او نشانست — چو خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خوئی — وز باد صبا عبیر بوئی
فیض تو که چشمه حیاتست — روزی ده اصل امهاتست
پالوده راوق ربیعی — خاک قدم تو از مطیعی
هرجا که دلیست قاف تا قاف — از بندگی تو میزند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی — چون فضل خدا گناه بخشی
باقیست به ملک در سیاست — پیش و پس ملک هست پاست
گر پیش روی چراغ راهی — ور پس باشی جهان پناهی
چون مشعله پیش بین موافق — چون صبح پسین منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو داری — حکم عمل جهان تو داری

آنها که در این عمل رئیسند　　بر خاک تو عبده نویسند
مستوفی عقل و مشرف رای　　در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانه مراد است　　در حق تو صاحب اعتقاد است
نصرت که عدو ازو گریزد　　از سایه دولت تو خیزد
گوئی علمت که نور دیده است　　از دولت و نصرت آفریده است
با هر که به حکم هم نبردی　　بندی کمر هزار مردی
بی‌آنکه به خون کنی برش را　　در دامنش افکنی سرش را
وآنکس که نظر بدو رسانی　　بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را　　واباد کنی ولایتش را
گرچه نظر تو بر نظامی　　فرخنده شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان کویست　　بر دولت تو خجسته رویست
مرغی که همای نام دارد　　چون فرخی تمام دارد
این مرغ که مهر تست مایه‌ش　　نشگفت که فرخست سایه‌ش
هر مرغ که مرغ صبحگاهست　　ورد نفسش دعای شاهست
با رفعت و قدر نام دارد　　بر فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت　　با فتح و ظفر سریر و گاهت
عالم همه ساله خرم از تو　　معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت　　توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده　　از دولت شاه و شاهزاده

سپردن فرزند خویش به فرزند شروانشاه

چون گوهر سرخ صبحگاهی　　بنمود سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشاده من　　پشت من و پشت زاده من
گوهر به کلاه کان برافشاند　　وز گوهر کان شه سخن راند
کاین بیکس را به عقد و پیوند　　درکش به پناه آن خداوند
بسپار مرا به عهدش امروز　　کو نو قلم است و من نوآموز
تا چون کرمش کمال گیرد　　اندرز ترا به فال گیرد
کان تخت نشین که اوج سایست　　خرد است ولی بزرگ رایست
سیاره آسمان ملک است　　جسم ملک است و جان ملک است
آن یوسف هفت بزم و نه مهد　　هم والی عهد و هم ولیعهد
نومجلس و نو نشاط و نومهر　　در صدف ملک منوچهر
فخر دو جهان به سر بلندی　　مغز ملکان به هوش‌مندی
میراثستان ماه و خورشید　　منصوبه گشای بیم و امید
نور بصر بزرگواران　　محراب نماز تاجداران
پیرایه‌ی تخت و مفخر تاج　　کاقبال به روی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده　　چشم ملک اختسان گشاده
ممزوج دو مملکت به شاهی　　چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم به خسروی نشانده　　از تخمه کیقباد مانده
در مرکز خط هفت پرگار　　یک نقطه نو نشسته بر گار
ایزد به خودت پناه دارد　　وز چشم بدت نگاه دارد
دارم به خدا امیدواری　　کز غایت ذهن و هوشیاری

آنجات رساند از عنایت   کماده شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی   هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج   بینی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی   ناید ز قران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری   تیمار برادرش بداری
از راه نوازش تمامش   رسمی ابدی کنی به نامش
تا حاجتمند کس نباشد   سر پیش و نظر ز پس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه   اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد از این نور   وین سرو مباد ازان چمن دور
روی تو به شاه پشت بسته   پشت و دل دشمنان شکسته
زنده به تو شاه جاودانی   چون خضر به آب زندگانی
اجرام سپهر اوج منظر   افروخته باد از این دو پیکر

در شکایت حسودان و منکران

بر جوش دلا که وقت جوش است گویای جهان چرا خموش است
میدان سخن مراست امروز به زین سخنی کجاست امروز
اجری خور دسترنج خویشم گر محتشمم ز گنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم مجموعه هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم کایینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی دارد سر معجز مسیحی
نطقم اثر آنچنان نماید کز جذر اصم زبان گشاید
حرفم ز تبش چنان فروزد کانگشت بر او نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت آوازه به روزگار من یافت
این بی‌نمکان که نان خورانند در سایه من جهان خورانند
افکندن صید کار شیر است روبه ز شکار شیر سیر است
از خوردن من به کام و حلقی آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این روائی دور از من و تو به ژاژ خائی
چون سایه شده به پیش من پست تعریض مرا گرفته در دست
گر پیشه کنم غزل‌سرائی او پیش نهد دغل درآئی
گر ساز کنم قصایدی چست او باز کند قلایدی سست
بازم چو به نظم قصه راند قصه چه کنم که قصه خواند
من سکه زنم به قالبی خوب او نیز زند ولیک مقلوب
کپی همه آن کند که مردم پیداست در آب تیره انجم

بر هر جسدی که تابد آن نور — از سایه خویش هست رنجور
سایه که نقیصه ساز مردست — در طنز گری گران نورداست
طنزی کند و ندارد آزرم — چون چشمش نیست کی بود شرم
پیغمبر کو نداشت سایه — آزاد نبود از این طلایه
دریای محیط را که پاکست — از چرک دهان سگ چه باکست
هرچند ز چشم زرد گوشان — سرخست رخم ز خون جوشان
چون بحر کنم کناره‌شوئی — اما نه ز روی تلخ‌روئی
زخمی چو چراغ می‌خورم چست — وز خنده چو شمع می‌شوم سست
چون آینه گر نه آهنینم — با سنگ دلان چرا نشینم
کان کندن من مبین که مردم — جان کندن خصم بین ز دردم
در منکر صنعتم بهی نیست — کالا شب چارشنبهی نیست
دزد در من به جای مزدست — بد گویدم ارچه بانگ دزدست
دزدان چو به کوی دزد جویند — در کوی دوند و دزد گویند
در دزدی من حلال بادش — بد گفتن من وبال باشد
بیند هنر و هنر نداند — بد می‌کند اینقدر نداند
گر با بصر است بی‌بصر باد — وز کور شد است کورتر باد
او دزدد و من گدازم از شرم — دزد افشاریست این نه آزرم
نی‌نی چو به کدیه دل نهاد است — گو خیزد و بیا که در گشاد است
آن کاوست نیازمند سودی — گر من بدمی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم — در دزدی مفلسی چه بینم

واجب صدقه‌ام به زیر دستان   گو خواه بدزد و خواه بستان
دریای در است و کان گنجم   از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بند می‌توان داشت   خوبی به سپند می‌توان داشت
مادر که سپندیار دادم   با درع سپندیار زادم
در خط نظامی ار نهی گام   بینی عدد هزار و یک نام
والیاس کالف بری ز لامش   هم با نود و نه است نامش
زینگونه هزار و یک حصارم   با صد کم یک سلیح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج   هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد   نقاب در او چکار دارد؟
اینست که گنج نیست بی‌مار   هرجا که رطب بود خار
هر ناموری که او جهانداشت   بدنام کنی ز همرهان داشت
یوسف که ز ماه عقد می‌بست   از حقد برادران نمی‌رست
عیسی که دمش نداشت دودی   می‌برد جفای هر جهودی
احمد که سرآمد عرب بود   هم خسته خار بولهب بود
دیر است که تا جهان چنین است   پی نیش مگس کم انگبین است

* * *

تا من منم از طریق زوری   نازرد زمن جناح موری
دری به خوشاب نشستم   شوریدن کار کس نجستم
زآنجا که نه من حریف خویم   در حق سگی بدی نگویم
بر فسق سگی که شیریم داد   (لاعیب له) دلیریم داد
دانم که غضب نهفته بهتر   وین گفته که شد نگفته بهتر

لیکن به حساب کاردانی		بی‌غیرتی است بی‌زبانی
آن کس که ز شهر آشنائیست		داند که متاع ما کجائیست
وانکو به کژی من کشد دست		خصمش نه منم که جز منی هست
خاموش دلا ز هرزه گوئی		می‌خور جگری به تازه‌روئی
چون گل به رحیل کوس می‌زن		بر دست کشنده بوس می‌زن
نان خورد ز خون خویش می‌دار		سر نیست کلاه پیش می‌دار
آزار کشی کن و میازار		کازرده تو به که خلق بازار

در نصیحت فرزند خود محمد نظامی

ای چارده ساله قرهالعین — بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی — چون گل به چمن حواله بودی
و اکنون که به چارده رسیدی — چون سرو بر اوج سرکشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست — وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت به خردسالی است — نسل از شجر بزرگ خالی است
جائی که بزرگ بایدت بود — فرزندی من ندارت سود
چون شیر به خود سپه‌شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت‌طلبی سبب نگه‌دار — با خلق خدا ادب نگه‌دار
آنجا که فسانه‌ای سکالی — از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت — کز کرده نباشدت خجالت
گر دل دهی ای پسر بدین پند — از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریت بینم — و آیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او — چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی — کان ختم شد است بر نظامی
نظم ارچه به مرتبت بلند است — آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی — میکوش به خویشتن‌شناسی
تشریح نهاد خود درآموز — کاین معرفتی است خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان — علم الادیان و علم الابدان
در ناف دو علم بوی طیب است — وان هر دو فقیه یا طبیب است

می‌باش طبیب عیسوی هش اما نه طبیب آدمی کش

می‌باش فقیه طاعت اندوز اما نه فقیه حیلت آموز

گر هردو شوی بلند گردی پیش همه ارجمند گردی

صاحب طرفین عهد باشی صاحب طرف دو مهد باشی

می‌کوش به هر ورق که خوانی کان دانش را تمام دانی

پالان گریی به غایت خود بهتر ز کلاه‌دوزی بد

گفتن ز من از تو کار بستن بی کار نمی‌توان نشستن

با اینکه سخن به لطف آبست کم گفتن هر سخن صوابست

آب ارچه همه زلال خیزد از خوردن پر ملال خیزد

کم گوی و گزیده گوی چون در تا ز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد آن خشت بود که پر توان زد

مرواریدی کز اصل پاکست آرایش بخش آب و خاکست

تا هست درست گنج و کانهاست چون خرد شود دوای جانهاست

یک دسته گل دماغ پرور از صد خرمن گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش تعظیم یک آفتاب ازو بیش

گرچه همه کوکبی به تابست افروختگی در آفتابست

یاد کردن بعضی از گذشتگان خویش

ساقی به کجا که می‌پرستم   تا ساغر می دهد به دستم
آن می که چو اشک من زلالست   در مذهب عاشقان حلالست
در می به امید آن زنم چنگ   تا باز گشاید این دل تنگ
شیریست نشسته بر گذرگاه   خواهم که ز شیر گم کنم راه
زین پیش نشاطی آزمودم   امروز نه آنکسم که بودم
این نیز چو بگذرد ز دستم   عاجزتر از این شوم که هستم
ساقی به من آور آن می لعل   کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره‌گشای کارست   با روح چو روح سازگارست

* * *

گر شد پدرم به سنت جد   یوسف پسر زکی موید
با دور به داوری چه کوشم   دورست نه جور چون خروشم
چون در پدران رفته دیدم   عرق پدری ز دل بریدم
تا هرچه رسر ز نیش آن نوش   دارم به فریضه تن فراموش
ساقی منشین به من ده آن می   کز خون فسرده برکشد خوی
آن می که چو گنگ از آن بنوشد   نطقش به مزاج در بجوشد

* * *

گر مادر من رئیسه کرد   مادر صفتانه پیش من مرد
از لابه‌گری کرا کنم یاد   تا پیش من آردش به فریاد
غم بیشتر از قیاس خورداست   گردابه فزون ز قد مرد است
زان بیشتر است کاس این درد   کانرا به هزار دم توان خورد
با این غم و درد بی‌کناره   داروی فرامشیست چاره
ساقی پی بار گیم ریش است   می ده که ره رحیل پیش است

آن می‌که چو شور در سرآرد   از پای هزار سر برآرد

* * *

گر خواجه عمر که خال من بود   خالی شدنش وبال من بود
از تلخ گواری نواله‌ام   درنای گلو شکست ناله‌ام
می‌ترسم از این کبود زنجیر   کافغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه   پیش آرمیی چو نار دانه
آن می که محیط بخش کشتست   همشیره شیره بهشتست

* * *

تا کی دم اهل اهل دم کو   همراه کجا و هم قدم کو
نحلی که به شهد خرمی کرد   آن شهد ز روی همدمی کرد
پیله که بریشمین کلاهست   از یاری همدمان راهست
از شادی همدمان کشد مور   آنرا که ازو فزون بود زور
با هر که درین رهی هم آواز   در پرده او نوا همی ساز
در پرده این ترانه تنگ   خارج بود ار ندانی آهنگ
در چین نه همه حریر بافند   گه حله گهی حصیر بافند
در هر چه از اعتدال یاریست   انجامش آن به سازگاریست
هر رود که با غنا نسازد   برد چو غنا گرش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار   بنداز من چاره‌جوی بردار
آن می که عصاره حیاتست   باکوره کوزه نباتست

* * *

زین خانه خاک پوش تا کی   زان خوردن زهر و نوش تا کی
آن خانه عنکوبت باشد   کو بندد زخم و گه خراشد
گه بر مگسی کند شبیخون   گه دست کسی رهاند از خون

چون پیله ببند خانه را در		تا در شبخواب خوش نهی سر
این خانه که خانه وبال است		پیداست که وقف چند سال است
ساقی ز میو نشاط منشین		میتلخ ده و نشاط شیرین
آن می که چنان که جال مرداست		ظاهر کند آنچه در نورداست
چون مار مکن به سرکشی میل		کاینجا ز قفا همیرسد سیل
گر هفت سرت چو اژدها هست		هر هفت سرت نهند بر دست
به گر خطری چنان نسنجی		کز وی چو بیوفتی و به رنجی
در وقت فرو فتادن از بام		صد گز نبود چنانکه یک کام
خاکی شو و از خطر میندیش		خاک از سه گهر به ساکنی پیش
هر گوهری ارچه تابناکست		منظورترین جمله خاکست
او هست پدید در سه هم کار		وان هر سه در اوست ناپدیدار
ساقی می لاله رنگ برگیر		نصفی به نوای چنگ برگیر
آن می که منادی صبوحست		آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن		دانستن و ناشنیده کردن
به گر سخنم به یاد داری		وز عمر گذشته یاد ناری
آن عمر شده که پیش خوردست		پندار هنوز در نوردست
هم بر ورق گذشته گیرش		واکرده و در نبشه گیرش
انگار که هفت سبع خواندی		یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدت اسپری گشت		آن هفت هزار سال بگذشت؟
چون قامت ما برای غرقست		کوتاه و دراز را چه فرقست

ساقی به صبوح بامدادم　　　می ده که نخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد　　　زو چشمه خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن　　　در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خوئی　　　بگذر چو بنفشه از دوروئی
جائی باشد که خار باید　　　دیوانگیی به کار باید

* * *

کردی خرکی به کعبه گم کرد　　　در کعبه دوید واشتلم کرد
کاین بادیه را رهی درازست　　　گم گشتن خر زمن چه رازست
این گفت و چو گفت باز پس دید　　　خر دید و چو دید خر بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود　　　وایافتنش به اشتلم بود
گر اشتلمی نمی‌زد آن کرد　　　خر می‌شد و بار نیز می‌برد
این ده که حصار بیهشانست　　　اقطاع ده زبون کشانست
بی‌شیر دلی بسر نیاید　　　وز گاو دلان هنر نیاید
ساقی می‌ناب در قدح ریز　　　آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید　　　یاقوت ز روی سنگ روید

* * *

پائین طلب خسان چه باشی　　　دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی به هر قفائی　　　راضی چه شوی به هر جفائی
چون کوه بلند پشتیی کن　　　با نرم جهان درشتیی کن
چون سوسن اگر حریر بافی　　　دردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد　　　بیدادکشی زبونی آرد
می‌باش چو خار حربه بر دوش　　　تا خرمن گل کشی در آغوش

نیرو شکن است حیف و بیداد   از حیف بمیرد آدمیزاد
ساقی منشین که روز دیرست   می ده که سرم ز شغل سیرست
آن می که چراغ رهروان شد   هر پیر که خورد از او جوان شد
با یک دو سه رند لاابالی   راهی طلب از غرور خالی

* * *

با ذرهنشین چو نور خورشید   تو کی و نشاطگاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی   کاوارگی آورد سپاهی
از صحبت پادشه به پرهیز   چون پنبه خشک از آتش تیز
زان آتش اگرچه پر ز نورست   ایمن بود آن کسی که دورست
پروانه که نور شمعش افروخت   چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم ز غم فروبست   می که ده که به می ز غم توان رست
آن می که صفای سیم دارد   در دل اثری عظیم دارد

* * *

دل نه به نصیب خاصه خویش   خائیدن رزق کس میندیش
بر گردد بخت از آن سبک رای   کافزون ز گلیم خود کشد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد   هنجار هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بسیچد   از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلاحپوشی   سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند تپانچه با شیر   دانی که به دست کیست شمشیر
ساقی میمغز جوش درده   جامی به صلای نوش درده
آن می که کلید گنج شادیست   جان داروی گنج کیقبادیست

* * *

خرسندی را به طبع در بند   میباش بدانچه هست خرسند

جز آدمیان هرآنچه هستند	بر شقه قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند	سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند	یارای شکایتی ندارند
آن آدمی است کز دلیری	کفر آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نوالهش	بر چرخ رسد نفیر و نالهش
گرتر شودش به قطرهای بام	در ابر زبان کشد به دشنام
ور یک جو سنگ تاب گیرد	خرسنگ در آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور	زالایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی	با جمله رنگها بسازی
ساقی زره بهانه برخیز	پیش آرمی مغانه برخیز
آن میکه به بزم ناز بخشد	در رزم سلاح و ساز بخشد
افسرده مباش اگر نه سنگی	رهوارتر آی اگرنه لنگی
گرد از سر این نمد فرو روب	پائی به سر نمد فروکوب
در رقص رونده چون فلک باش	گو جمله راه پر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن	سیلی خور و روگشادگی کن
بار همه میکش ار توانی	بهتر چه ز بار کش رهانی
تا چون تو بیفتی از سر کار	سفت همه کس ترا کشد بار
ساقی می ارغوانیم ده	یاری ده زندگانیم ده
آن میکه چو با مزاج سازد	جان تازه کند جگر نوازد

* * *

زین دامگه اعتکاف بگشای	بر عجز خود اعتراف بنمای

در راه تلی بدین بلندی　　گستاخ مشو به زورمندی
با یک سپر دریده چون گل　　تا چند شغب کنی چو بلبل
ره پر شکن است پر بیفکن　　تیغ است قوی سپر بیفکن
تا بارگی تو پیش تازد　　سربار تو چرخ بیش سازد
یکباره بیفت ازین سواری　　تا یابی راه رستگاری
بینی که چو مه شکسته گردد　　از عقده رخم رسته گردد
ساقی به نفس رسید جانم　　تر کن به زلال می دهانم
آن می که نخورده جای جانست　　چون خورده شود دوای جانست

* * *

فارغ منشین که وقت کوچ است　　در خود منگر که چشم لوچ است
تو آبله پای و راه دشوار　　ای پاره کار چون بود کار
یا رخت خود از میانه بربند　　یا در به رخ زمانه در بند
صحبت چو غله نمی‌دهد باز　　جان در غله‌دان خلوت انداز
بی‌نقش صحیفه چند خوانی　　بی‌آب سفینه چند رانی
آن به که نظامیا در این راه　　بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون　　از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان

گوینده داستان چنین گفت	آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری	بود است به خوب‌تر دیاری
بر عامریان کفایت او را	معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش	خوش بودی تر از رحیق جامش
صاحب هنری به مردمی طاق	شایسته‌ترین جمله آفاق
سلطان عرب به کامگاری	قارون عجم به مال داری
درویش نواز و میهمان دوست	اقبال درو چو مغز در پوست
می‌بود خلیفه‌وار مشهور	وز پی خلفی چو شمع بی‌نور
محتاج‌تر از صدف به فرزند	چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش	شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد	سوری دگرش ز بن بخیزد
تا چون به چمن رسد تذروی	سروی بیند به جای سروی
گر سرو بن کهن نبیند	در سایه سرو نو نشیند
زنده است کسی که در دیارش	ماند خلفی به یادگارش
می‌کرد بدین طمع کرمها	می‌داد به سائلان درمها
بدی به هزار بدره می‌جست	می‌کاشت سمن ولی نمی‌رست
در می‌طلبید و در نمی‌یافت	وز درطلبی عنان نمی‌تافت
و آگه نه که در جهان درنگی	پوشیده بود صلاح رنگی
هرچ آن‌طلبی اگر نباشد	از مصلحتی به در نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست	چون در نگری صلاح کارست

بس یافته کان به ساز بینی　　　نایافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نورداست　　　پوشیدن او صلاح مرد است
هرکس به تکیست بیست در بیست　　　واگه نه کسی که مصلحت چیست
سررشته غیب ناپدیدست　　　پس قفل که بنگری کلیدست
چون در طلب از برای فرزند　　　می‌بود چو کان به لعل دربند
ایزد به تضرعی که شاید　　　دادش پسری چنانکه باید
نو رسته گلی چو نار خندان　　　چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی　　　شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند　　　بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی　　　می‌کرد چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا به دایه دادن　　　تا رسته شود ز مایه دادن
دورانش به حکم دایگانی　　　پرورد به شیر مهربانی
هر شیر که در دلش سرشتند　　　حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند　　　دل دوستیی در او نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند　　　افسون دلی بر او دمیدند
چون لاله دهن به شیر میشست　　　چون برگ سمن به شیر می‌رست
گفتی که به شیر بود شهدی　　　یا بود مهی میان مهدی
از مه چو دو هفته بود رفته　　　شد ماه دو هفته بر دو هفته
شرط هنرش تمام کردند　　　قیس هنریش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی　　　بفزود جمال را کمالی

عشقش به دو دستی آب می‌داد زو گوهر عشق تاب می‌داد
سالی دو سه در نشاط و بازی می‌رست به باغ دل‌نوازی
چون شد به قیاس هفت ساله آمود بنفشه کرد لاله
کز هفت به ده رسید سالش افسانه خلق شد جمالش
هرکس که رخش ز دور دیدی بادی ز دعا بر او دمیدی
شد چشم پدر به روی او شاد از خانه به مکتبش فرستاد
دادش به دبیر دانش‌آموز تا رنج بر او برد شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی با او به موافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم مشغول شده به درس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله‌ای و جائی جمع آمده در ادب سرائی
قیس هنری به علم خواندن یاقوت لبش به در فشاندن
بود از صدف دگر قبیله ناسفته دریش هم طویله
آفت نرسیده دختری خوب چون عقل به نام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که به غمزه‌ای کمینه سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی کشتی به کرشمه‌ای جهانی
ماه عربی به رخ نمودن ترک عجمی به دل ربودن
زلفش چو شبی رخش چراغی یا مشعله‌ای به چنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه چون تنگ شکر فراخ مایه

شکر شکنی به هر چه خواهی لشگرشکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان همنشینان در خورد کنار نازنینان
محجوبه بیت زندگانی شه بیت قصیده جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش وز حلقه زلف عنبرینش
گلگونه ز خون شیر پرورد سرمه ز سواد مادر آورد
بر رشته زلف و عقد خالش افزوده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش دلداد و به مهر دل خریدش
او نیز هوای قیس می‌جست در سینه هردو مهر می‌رست
عشق آمد و جام خام در داد جامی به دو خوی رام در داد
مستی به نخست باده سختست افتادن نافتاده سختست
چون از گل مهر بو گرفتند با خود همه روزه خو گرفتند
این جان به جمال آن سپرده دل برده ولیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده دل داده و کام دل نداده
یاران به حساب علم خوانی ایشان به حساب مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند ایشان نفسی به عشق راندند
یاران صفت فعال گفتند ایشان همه حسب حال گفتند
یاران به شمار پیش بودند و ایشان به شمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون به یکدیگر

هر روز که صبح بردمیدی | یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر | ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی | کردی ز زنخ ترنج سازی
زان تازه ترنج نو رسیده | نظاره ترنج کف بریده
چون بر کف او ترنج دیدند | از عشق چو نار می‌کفیدند
شد قیس به جلوه‌گاه غنجش | نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج | خوشبوئی آن ترنج و نارنج
چون یک چندی براین برآمد | افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و کرد خانه خالی | برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد | وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که به یکدیگر نهادند | در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد ز هر سوی | وان راز شنیده شد به هر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود | در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی به هم مدارا | تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشک است | بوی خوش او گوای مشک است
یاری که ز عاشقی خبر داشت | برقع ز جمال خویش برداشت
کردند شکیب تا بکوشند | وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود | خورشید به گل نشاید اندود
چشمی به هزار غمزه غماز | در پرده نهفته چون بود راز
زلفی به هزار حلقه زنجیر | جز شیفته دل شدن چه تدبیر

زان پس چو به عقل پیش دیدند دزدیده به روی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام نگرفت هیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا می‌بود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا درافتاد هم خیک درید و هم خر افتاد
و آنان که نیوفتاده بودند مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز به وجه بینوائی می‌داد بر این سخن گوائی
از بس که سخن به طعنه گفتند از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند ز آهو بره سبزه را بریدند
لیلی چون بریده شد ز مجنون می‌ریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی از هر مژه‌ای گشاد سیلی
می‌گشت به گرد کوی و بازار در دیده سرشک و در دل آزار
می‌گفت سرودهای کاری می‌خواند چو عاشقان به زاری
او می‌شد و می‌زدند هرکس مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست می‌کرد دیوانگیی درست می‌کرد
می‌راند خری به گردن خرد خر رفت و به عاقبت رسن برد
دل را به دو نیم کرد چون ناز تا دل به دو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش به رخ برآمد از دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور دل پرغم و غمگسار از او دور

چون شمع به ترک خواب گفته ناسوده به روز و شب نخفته

می‌کشت ز درد خویشتن را می‌جست دوای جان و تن را

می‌کند بدان امید جانی می‌کوفت سری بر آستانی

هر صبحدمی شدی شتابان سرپای برهنه در بیابان

او بنده یار و یار در بند از یکدیگر به بوی خرسند

هر شب ز فراق بیت خوانان پنهان رفتی به کوی جانان

در بوسه زدی و بازگشتی بازآمدنش دراز گشتی

رفتنش به از شمال بودی باز آمدنش به سال بودی

در وقت شدن هزار برداشت چون آمد خار در گذر داشت

می‌رفت چنانکه آب در چاه می‌آمد صد گریوه بر راه

پای آبله چون به یار می‌رفت بر مرکب راهوار می‌رفت

باد از پس داشت چاه در پیش کامد به وبال خانه خویش

گر بخت به کام او زدی ساز هرگز به وطن نیامدی باز

در صفت عشق مجنون

سلطان سریر صبح خیزان — سر خیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی — زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنینان بغداد — بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس — رهیان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا — هاروت مشوشان شیدا
کیخسرو بی کلاه و بی‌تخت — دل خوش کن صدهزار بی رخت
اقطاع ده سپاه موران — اورنگ نشین پشت گوران
دراجه قلعه‌های وسواس — دارنده پاس دیر بی‌پاس
مجنون غریب دل شکسته — دریای ز جوش نانشسته
یاری دو سه داشت دل رمیده — چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه — رفتی به طواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی — با هیچ سخن نداشت میلی
هرکس که جز این سخن گشادی — نشنودی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش — لیلی به قبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه — ساکن نشدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست — افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشید برکشیدی — بی‌خود شده سو به سو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی — با باد صبا خطاب کردی
کی باد صبا به صبح برخیز — در دامن زلف لیلی آویز
گو آنکه به باد داده تست — بر خاک ره اوفتاده تست

از باد صبا دم تو جوید   با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت   خاکیش بده به یادگارت
هر کو نه چو باد بر تو لرزد   نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان به تو سپارد   آن به که ز غصه جان برآرد
گر آتش عشق تو نبودی   سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار   دل سوختی آتش غمت زار
خورشید که او جهان فروزست   از آه پرآتشم بسوزست
ای شمع نهان خانه جان   پروانه خویش را مرنجان
جادو چشم تو بست خوابم   تا گشت چنین جگر کبابم
ای درد و غم تو راحت دل   هم مرهم و هم جراحت دل
قند است لب تو گر توانی   از وی قدری به من رسانی
کاشفته گی مرا درین بند   معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه   کز چشم تو اوفتادم ای ماه
بس میوه آبدار چالاک   کز چشم بد اوفتاد بر خاک
انگشت کش زمانه‌اش کشت   زخمیست کشنده زخم انگشت
از چشم رسیدگی که هستم   شد چون تو رسیده‌ای ز دستم
نیلی که کشند گرد رخسار   هست از پی زخم چشم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست   هم چشم رسیده کسوفست
هر گنج که برقعی نپوشد   در بردن آن جهان بکوشد

* * *

روزی که هوای پرنیان پوش   خلخال فلک نهاد بر گوش

سیماب ستارها در آن صرف — شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب — با آن دو سه یار ناز برتاب
آمد به دیار یار پویان — لبیک زنان و بیت گویان
می‌شد سوی یار دل رمیده — پیراهن صابری دریده
می‌گشت به گرد خرمن دل — می‌دوخت دریده دامن دل
می‌رفت نوان چو مردم مست — می‌زد به سر و به روی بر دست
چون کار دلش ز دست بگذشت — بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آنماه — بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دید درین و حسرتی خورد — وین دید در آن و نوحه‌ای کرد
لیلی چو ستاره در عماری — مجنون چو فلک به پرده‌داری
لیلی کله بند باز کرده — مجنون گله‌ها دراز کرده
لیلی ز خروش چنگ در بر — مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز — مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ — مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر به روشنی چست — مجنون چو قصب برابرش سست
لیلی به درخت گل نشاندن — مجنون به نثار در فشاندن
لیلی چه سخن؟ پری فشی بود — مجنون چه حکایت؟ آتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده — مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می‌برد — مجنون چو چراغ پیش می‌مرد
لیلی به کرشمه زلف بر دوش — مجنون به وفاش حلقه در گوش

لیلی به صبوح جان نوازی	مجنون به سماع خرقه بازی
لیلی ز درون پرند می‌دوخت	مجنون ز برون سپند می‌سوخت
لیلی چو گل شکفته می‌رست	مجنون به گلاب دیده می‌شست
لیلی سر زلف شانه می‌کرد	مجنون در اشک دانه می‌کرد
لیلی می مشگبوی در دست	مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده این از آن به بوئی	وآن راضی از این به جستجوئی
از بیم تجسس رقیبان	سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست	کان یک نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند — بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدائی — کردی همه شب غزل‌سرائی
هردم ز دیار خویش پویان — بر نجد شدی سرود گویان
یاری دو سه از پس اوفتاده — چون او همه عور و سرگشاده
سودا زده زمانه گشته — در رسوائی فسانه گشته
خویشان همه در شکایت او — غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشیند — گفتند فسانه چند نشیند
پند ار چه هزار سودمند است — چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند — رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی — بیچاره شده ز چاره‌سازی
پرسید ز محرمان خانه — گفتند یکایک این فسانه
کو دل به فلان عروس دادست — کز پرده چنین به در فتادست
چون قصه شنید قصد آن کرد — کز چهره گل فشاند آن گرد
آن در که جهان بدو فروزد — بر تاج مراد خود بدوزد
وآن زینت قوم را به صد زین — خواهد ز برای قره‌العین
پیران قبیله نیز یک سر — بستند برآن مراد محضر
کان در نسفته را درآن سفت — با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شد آن گروه را رای — کاهنگ سفر کنند از آنجای
از راه نکاح اگر توانند — آن شیفته را به مه رسانند
چون سید عامری چنان دید — از گریه گذشت و باز خندید

با انجمنی بزرگ برخاست — کرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با چنان گروهی — می‌رفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دل آرام — آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون به میزبانی — ار راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند — وآن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری به یک بار — گفتند چه حاجت است پیش‌آر
مقصود بگو که پاس داریم — در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشنائیست — آنهم ز پی دو روشنائیست
وانگه پدر عروس را گفت — کاراسته باد جفت با جفت
خواهم به طریق مهر و پیوند — فرزند ترا ز بهر فرزند
کاین تشنه جگر که ریگ زاده است — بر چشمه تو نظر نهاده است
هر چشمه که آب لطف دارد — چون تشنه خورد به جان گوارد
زینسان که من این مراد جویم — خجلت نبرم برآنچه گویم
معروفترین این زمانه — دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم — هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی — بفروش متاع اگر به هوشی
چندان که بها کنی پدیدار — هستم به زیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهائی — بفروش چو آمدش روائی
چون گفته شد این حدیث فرخ — دادش پدر عروس پاسخ
کاین گفته نه برقرار خویش است — میگو تو فلک به کار خویش است

گرچه سخن آبدار بینم — با آتش تیزکی نشینم
گردوستپی درین شمار است — دشمن کامیش صدهزار است
فرزند تو گر چه هست بدرام — فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگیی همی نماید — دیوانه حریف ما نشاید
اول به دعا عنایتی کن — وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر — این قصه نگفتنی است دیگر
گوهر به خلل خرید نتوان — در رشته خلل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند — این کار کنم مرا چه گویند
با من بکن این سخن فراموش — ختم است برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند — جز باز شدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند — آزرده به جای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده — از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه گنج بازند — وان شیفته را علاج سازند
وانگه به نصیحتش نشاندند — بر آتش خار می‌فشاندند
کاینجا به از آن عروس دلبر — هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش — هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هر یک به قیاس چون نگاری — آراسته‌تر ز نو بهاری
در پیش صد آشنا که هستی — بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته نامان — خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد — چون شکر و شیر با تو سازد

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان　　　از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را　　　کاین مرده چه می‌کند کفن را
آن کز دو جهان برون زند تخت　　　در پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا　　　گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست　　　در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع می‌دوخت　　　زنجیر برید و بند می‌سوخت
می‌گشت ز دور چون غریبان　　　دامن بدریده تا گریبان
بر کشتن خویش گشته والی　　　لاحول ازو به هر حوالی
دیوانه صفت شده به هر کوی　　　لیلی لیلی زنان به هر سوی
احرام دریده سر گشاده　　　در کوی ملامت او فتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت　　　نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
می‌خواند نشید مهربانی　　　بر شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش　　　بر یاد گرفت این و آتش
حیران شده هر کسی در آن پی　　　می‌دید و همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست　　　یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده　　　می‌بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خوار چون گل　　　سنگ دگرش فتاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته　　　در زیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده　　　یا مرغ ز جفت باز مانده
در دل همه داغ دردناکی　　　بر چهره غبارهای خاکی

چون مانده شد از عذاب و اندوه		سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و به هایهای بگریست		کاوخ چکنم دوای من چیست
آواره ز خان و مان چنانم		کز کوی به خانه ره ندانم
نه بر در دیر خود پناهی		نه بر سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننگ		افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده		من طبل رحیل برکشیده
ترکی که شکار لنگ اویم		آماجگه خدنگ اویم
یاری که ز جان مطیعم او را		در دادن جان شفیعم او را
گر مستم خواند یار مستم		ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست		در شیفته دل مجوی و در مست
آشفته چنان نیم به تقدیر		کاسوده شوم به هیچ زنجیر
ویران نه چنان شد است کارم		کابادی خویش چشم دارم
ای کاش که بر من اوفتادی		خاکی که مرا به باد دادی
یا صاعقه‌ای درآمدی سخت		هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی در آرد		دود از من و جان من برآرد
اندازد در دم نهنگم		تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم		دیوانه خلق و دیو خانم
خویشان مرا ز خوی من خار		یاران مرا ز نام من عار
خونریز من خراب خسته		هست از دیت و قصاص رسته
ای هم نفسان مجلس ورود		بدرود شوید جمله بدرود

کان شیشه می که بود در دست　　افتاده شد آبگینه بشکست
گر در رهم آبگینه شد خورد　　سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که به من رسید رایش　　نازارد از آبگینه پایش
ای بی‌خبران ز درد و آهم　　خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجوئید　　با گم شدگان سخن مگوئید
تا کی ستم و جفا کنیدم　　با محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید از این دیارم　　من خود به گریختن سوارم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر　　ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده تست　　زنده به توبه که مرده تست
بنواز به لطف یک سلامم　　جان تازه نما به یک پیامم
دیوانه منم به رای و تدبیر　　در گردن تو چراست زنجیر
در گردن خود رسن میفکن　　من به باشم رسن به گردن
زلف تو درید هر چه دل دوخت　　این پرده‌دری ورا که آموخت
دل بردن زلف تو نه زور است　　او هندو و روزگار کور است
کاری بکن ای نشان کارم　　زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر از این فسوسم　　یا پای بدار تا ببوسم
بی کار نمی‌توان نشستن　　در کنج خطاست دست بستن
بی‌رحمتم این چنین چه ماندی　　(ارحم ترحم) مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد　　از رنجوران خبر ندارد
سیری که به گرسنه نهد خوان　　خردک شکند به کاسه در نان

آن راست خبر از آتش گرم　　کو دست درو زند بی‌آزرم
ای هم من و هم تو آدمیزاد　　من خار خسک تو شاخ شمشاد
زرنیخ چو زر کجا عزیز است　　زان یک من ازین به یک پشیز است
ای راحت جان من کجائی　　در بردن جان من چرائی
جرم دل عذر خواه من چیست　　جز دوستیت گناه من چیست
یکشب ز هزار شب مرا باش　　یک رای صواب گو خطا باش
گردن مکش از رضای اینکار　　در گردن من خطای اینکار
این کم زده را که نام کم نیست　　آزرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو گر مشام سوز است　　لطفت ز پی کدام روز است
گر خشم تو آتشی زند تیز　　آبی ز سرشک من بر او ریز
ای ماه نوم ستاره تو　　من شیفته نظاره تو
به گر به توام نمی‌نوازند　　کاشفته و ماه نو نسازند
از سایه نشان تو نه پرسم　　کز سایه خویشتن می‌بترسم
من کار ترا به سایه دیده　　تو سایه ز کار من بریده
بردی دل و جانم این چه شور است　　این بازی نیست دست زور است
از حاصل تو که نام دارم　　بی‌حاصلی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم　　غم نیست چو بر امید هستم
گر بیند طفل تشنه در خواب　　کورا به سبوی زر دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش براید　　انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم‌پذیر است　　دستم چو دو یا شکنج گیر است

نام تو مرا چو نام دارد　　کو نیز دویا دولام دارد

عشق تو ز دل نهادنی نیست　　وین راز به کس گشادنی نیست

با شیر به تن فرو شد این راز　　با جان به در آید از تنم باز

این گفت و فتاد بر سر خاک　　نظارگیان شدند غمناک

گشتند به لطف چاره سازش　　بردند به سوی خانه بازش

عشقی که نه عشق جاودانیست　　بازیچه شهوت جوانیست

عشق آن باشد که کم نگردد　　تا باشد از این قدم نگردد

آن عشق نه سرسری خیالست　　کورا ابد الابد زوالست

مجنون که بلند نام عشقست　　از معرفت تمام عشقست

تا زنده به عشق بارکش بود　　چون گل به نسیم عشق خوش بود

واکنون که گلش رحیل یابست　　این قطره که ماند ازو گلابست

من نیز بدان گلاب خوشبوی　　خوش می‌کنم آب خود درین جوی

بردن پدر مجنون را به خانه کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر　　شد چون مه لیلی آسمان گیر
هرروز خمیده نام تر گشت　　در شیفتگی تمامتر گشت
هر شیفتگی کز آن نورداست　　زنجیر بر صداع مرد است
برداشته دل ز کار او بخت　　درمانده پدر به کار او سخت
می‌کرد نیایش از سر سوز　　تازان شب تیره بردمد روز
حاجت گاهی نرفته نگذاشت　　الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او　　هر یک شده چاره‌ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند　　در چاره‌گری زبان کشیدند
گفتند به اتفاق یک سر　　کز کعبه گشاده گردد این در
حاجت گه جمله جهان اوست　　محراب زمین و آسمان اوست
پذرفت که موسم حج آید　　ترتیب کند چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست　　اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را به صد جهد　　بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش　　چون کعبه نهاد حلقه بر گوش
گوهر به میان زر برآمیخت　　چون ریگ بر اهل ریگ می‌ریخت
شد در رهش از بسی خزانه　　آن خانه گنج گنج خانه
آندم که جمال کعبه دریافت　　دریافتن مراد بشتافت
بگرفت به رفق دست فرزند　　در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست　　بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه کن دست　　کز حلقه غم بدو توان رست

گو یارب از این گزاف کاری | توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور | زین شیفتگی به راهم آور
دریاب که مبتلای عشقم | و آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید | اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست | در حلقه زلف کعبه زد دست
می‌گفت گرفته حلقه در بر | کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم | بی‌حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدائی | کاینست طریق آشنائی
من قوت ز عشق می‌پذیرم | گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم | جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی | سیلاب غمش براد حالی
یارب به خدائی خدائیت | وانگه به کمال پادشائیت
کز عشق به غایتی رسانم | کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور | واین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم | عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن | لیلی‌طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا به روی لیلی | هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای | بستان و به عمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو مویش از غم | یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقه او به گوشمالی | گوش ادبم مباد خالی

بی‌باده او مباد جامم — بی‌سکه او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش — گر خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم — هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین به جای خود باد — چندانکه بود یکی به صد باد
می‌داشت پدر به سوی او گوش — کاین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد — دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت به خانه سوی خویشان — گفت آنچه شنید پیش ایشان
کاین سلسله‌ای که بند بشکست — چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمه‌ای شنید گوشم — کاورد چو زمزمی به جوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند — کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام ورای او گفت — نفرین خود و دعای او گفت

* * *

چون گشت به عالم این سخن فاش — افتاد ورق به دست اوباش
کز غایت عشق دلستانی — شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی کزو شنیدند — در نیک و بدی زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه‌گویان — در خانه غم نشست مویان
شخصی دو زخیل آن جمیله — گفتند به شاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت — بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سرگشاده — جوقی چو سگ از پی اوفتاده
در حله ما ز راه افسوس — گه رقص کند گهی زمین بوس
هردم غزلی دگر کند ساز — هم خوش غزلست و هم خوش آواز

او گوید و خلق یاد گیرند — ما را و ترا به یاد گیرند
در هر غزلی که می‌سراید — صد پرده‌دری همی‌نماید
لیلی ز نفیر او به داغست — کاین باد هلاک آن چراغست
بنمای به قهر گوشمالش — تا باز رهد مه از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال — دزد آبله پای ز شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش — گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت — این قصه بحی خویش برداشت
با سید عامری در آن باب — گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جانستان خونریز — آبی تند است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد — آنگه دارد که سر ندارد
زآن چاه گشاده سر که پیش است — دریافتنش به جای خویش است
سرگشته پدر ز مهربانی — برجست بشفقتی که دانی
فرمود به دوستان همزاد — تا بر پی او روند چون باد
آن سوخته را به دلنوازی — آرند ز راه چاره‌سازی
هرسو بطلب شتافتندش — جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر کاجل رسیدش — یا چنگ درنده‌ای دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی — می‌خورد دریغ و می‌زد آهی
گریان همه اهل خانه او — از گم شدن نشانه او
وآن گوشه‌نشین گوش سفته — چون گنج به گوشه‌ای نهفته
از مشغله‌های جوش بر جوش — هم گوشه گرفته بود و هم گوش

در طرف چنان شکارگاهی | خرسند شده به گرد راهی
گرگی که به زور شیر باشد | روبه به ازو چو سیر باشد
بازی که نشد به خورد محتاج | رغبت نکند به هیچ دراج
خشگار گرسنه را کلیچ است | باسیری نان میده هیچ است
چون طبع به اشتها شود گرم | گاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهر است | در هیضه‌خوری به جای زهر است
مجنون که ز نوش بود بی‌بهر | می‌خورد نوالهای چون زهر
می‌داد ز راه بینوائی | کالای کساد را روائی
نه نه غم او نه آنچنان بود | کز غایت او غمی توان بود
کان غم که بدو برات می‌داد | از بند خودش نجات می‌داد
در جستن گنج رنج می‌برد | بی‌آنکه رهی به گنج می‌برد
شخصی ز قبیله بنی‌سعد | بگذشت بر او چو طالع سعد
دیدش به کناره سرابی | افتاده خراب در خرابی
چون لنگر بیت خویشتن لنگ | معنیش فراخ و قافیت تنگ
یعنی که کسی ندارم از پس | بی‌قافیت است مرد بی کس
چون طالع خویشتن کمان گیر | در سجده کمان و در وفا تیر
یعنی که وبالش آن نشانداشت | کامیزش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم | جز سایه کسی نیافت محرم
مرد گذرنده چون در او دید | شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن زهر شماری | جز خامشیش ندید کاری

چون از سخنش امید برداشت　　بگذشت و ورا به جای بگذاشت
زآنجا به دیار او گذر کرد　　زو اهل قبیله را خبر کرد
کاینک به فلان خرابی تنگ　　می‌پیچد همچو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور　　چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش　　پیدا شده مغزن استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت　　روی از وطن و قبیله برتافت
می‌گشت چو دیو گرد هر غار　　دیوانه خویش در طلب کار
دیدش به رفاق گوشه‌ای تنگ　　افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید　　گه نوجه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان　　چون بخت خود اوفتان و خیزان
از باده بیخودی چنان مست　　کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش　　پس دلخوشیی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید　　در پای پدر چو سایه غلتید
کی تاج سرو سریر جانم　　عذرم بپذیر ناتوانم
می‌بین و مپرس حالتم را　　میکن به قضا حوالتم را
چون خواهم چون که در چنین روز　　چشم تو ببیندم بدین روز
از آمدن تو روسیاهم　　عذرت به کدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست　　سررشته ز دست ما برونست

پند دادن پدر مجنون را

چون دید پدر به حال فرزند آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری وی سوخته چند خامکاری
چشم که رسید در جمالت نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را خار که خلید دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود نه چون تو بدبخت سختیش رسد نه این چنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن؟ وز طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر نگستی از ملامت؟ زنده نشدی بدین قیامت؟
بس کن هوسی که پیش بردی کاب من و سنگ خویش بردی
در خرگه کار خرده کاری عیبی است بزرگ بی‌قراری
عیب ارچه درون پوست بهتر آیینه دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راستگوئی بنماید عیب تا بشوئی
آیینه ز خوب و زشت پاکست این تعبیه خانه زای خاکست
بنشین وز دل رها کن این درد آن به که نکوبی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری کز دوست کنی به صبر دوری
آخر کم از آنکه گاهگاهی آیی و به ما کنی نگاهی
هرکس به هوای دل تکی راند وز بهر گریختن تکی ماند
بی‌باده کفایتست مستی بی آرزو آرزو پرستی

تو رفته به باد داده خرمن — من مانده چنین به کام دشمن
تا در من و در تو سکه‌ای هست — این سکه بد رها کن از دست
تو رود زنی و من زنم ران — تو جامه دری و من درم جان
عشق ارز تو آتشی برافروخت — دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن — کز دانه شگفت نیست رستن
کاری که نه زو امیدداری — باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امید است — پایان شب سیه سپید است
با دولتیان نشین و برخیز — زین بخت گریز پای بگریز
آواره مباد دولت از دست — چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره گشائیست — پیروزه خاتم خدائیست
فتحی که بدو جهان گشادند — در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی به صبر بی‌شک — دولت به تو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ رویست — پالایش قطرهای جویست
وان کوه بلند کابرناکست — جمع آمده ریزه‌های خاکست
هان تانشوی به صابری سست — گوهر به درنگ می‌توان جست
بیرای مشوی که مرد بی‌رای — بی‌پای بود چو کرم بی‌پای
روباه ز گرگ بهره زان برد — کین رای بزرگ دارد آن خرد
دل را به کسی چه بایدت داد — کو ناوردت به سالها یاد
او بی‌تو چو گل تو پای در گل — او سنگ دل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند — رسوائی کار تو بجویند

زهریست به قهر نفس دادن	کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر به کاری	تا بگذری از چنین شماری
هندو ز چه مغز پیل خارد؟	تا هندوستان به یاد نارد
جانی و عزیزتر ز جانی	در خانه بمان که خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد	جز آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهست و هم چاه	می‌دار ز هر دو چشم بر راه
مستیز که شحنه در کمین است	زنجیر مبر که آهنین است
تو طفل رهی و فتنه رهدار	شمشیر ببین و سر نگه‌دار
پیش‌آر ز دوستان تنی چند	خوش باش به رغم دشمنی چند

* * *

مجنون به جواب آن شکرریز	بگشاد لب طبرزد انگیز
گفت ای فلک شکوه‌مندی	بالاترت از فلک بلندی
شاه دمن و رئیس اطلال	روی عرب از تو عنبربن خال
درگاه تو قبله سجودم	زنده به وجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی	خود بی‌تو مباد زندگانی
زین پند خزینه‌ای که دادی	بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چه کنم من سیه روی	کافتاده بخودنیم در این کوی
زین ره که نه برقرار خویشم	دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است	تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند به خود گشاد نتوان	واین بار زخود نهاد نتوان
تنها نه منم ستم رسیده	کودیده که صد چو من ندیده

سایه نه به خود فتاد در چاه　　　بر اوج به خویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پرمور　　　کس نیست که نیست بر وی این زور
سنگ از دل تنگ من بکاهد　　　دلتنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید　　　بدبختی را زخود که شوید
گر دست رسی بدی در این راه　　　من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار به اختیار ما نیست　　　به کردن کار کار ما نیست
خوشدل نزیم من بلاکش　　　وان کیست که دارد او دل خوش
چون برق ز خنده لب ببندم　　　ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی　　　گریه است نشان دردمندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد　　　سوز از دهنم برون گریزد

حکایت

کبکی به دهن گرفت موری — می‌کرد بر آن ضعیف زوری
زد قهقهه مور بیکرانی — کی کبک تو این چنین ندانی
شد کبک دری ز قهقهه سست — کاین پیشه من نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبک حالی — منقار زمور کرد خالی
هر قهقهه کاین چنین زند مرد — شک نه که شکوه ازو شود فرد
خنده که نه در مقام خویش است — در خورد هزار گریه بیش است
چون من ز پی عذاب و رنجم — راحت به کدام عشوه سنجم
آن پیر خری که می‌کشد بار — تا جانش هست می‌کند کار
آسودگی آنگهی پذیرد — کز زیستن چنین بمیرد
در عشق چه جای بیم تیغ است — تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد — جانان طلب از جهان نترسد
چون ماه من اوفتاد در میغ — دارم سر تیغ کو سر تیغ
سر کو ز فدا دریغ باشد — شایسته تشت و تیغ باشد
زین جان که بر آتش اوفتاد است — با ناخوشیم خوش اوفتاد است
جانیست مرا بدین تباهی — بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو گفت — بگریست پدر بدانچه او گفت
زین گوشه پدر نشسته گریان — زانسو پسر اوفتاده عریان
پس بار دگر به خانه بردش — بنواخت به دوستان سپردش
وان شیفته دل به شور بختی — می‌کرد صبوریی به سختی
روزی دو سه در شکنجه می‌زیست — زانگونه که هر که دید بگریست

پس پرده درید و آه برداشت	سوی در و دشت راه برداشت
می‌زیست به رنج و ناتوانی	می‌مرد کدام زندگانی
چون گرم شدی به عشق وجدش	بردی به نشاط گاه نجدش
برنجد شدی چو شیر سرمست	آهن بر پای و سنگ بر دست
چون برزدی از نفیر جوشی	گفتی غزلی به هر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه	نظاره شدی به گرد آن کوه
هر نادره‌ای کز او شنیدند	در خاطر و در قلم کشیدند
بردند به تحفه‌ها در آفاق	زان غنیه غنی شدند عشاق

در احوال لیلی

سر دفتر آیت نکوئی　　شاهنشه ملک خوبروئی
فهرست جمال هفت پرگار　　از هفت خلیفه جامگی خوار
رشک رخ ماه آسمانی　　رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای بیم و امید　　میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت‌پرستان　　قندیل سرای و سرو بستان
هم خوابه عشق و هم سرناز　　هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرند پوشان　　سرمایه ده شکر فروشان
دل‌بند هزار در مکنون　　زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود　　وانگشت کش ولایتی بود
سیراب گلشن پیاله در دست　　از غنچه نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده‌تر شد　　میگون رطبش رسیده‌تر شد
می‌رست به باغ دل فروزی　　می‌کرد به غمزه خلق سوزی
از جادوئی که در نظر داشت　　صد ملک بنیم غمزه برداشت
می‌کرد بوقت غمزه سازی　　برتازی و ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نمی‌رست　　غمزش بگرفت و زلف می‌بست
از آهوی چشم نافه‌وارش　　هم نافه هم آهوان شکارش
وز حلقه زلف وقت نخجیر　　بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد　　کان دید طبرزد آفرین کرد
دلداده هزار نازنینش　　در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه می‌رفت　　مژگانش خدادهاد می‌گفت

زلفش به کمند پیش می‌خواند مژگانش به دور باش می‌راند
برده بدو رخ ز ماه بیشی گل را دو پیاده داده پیشی
قدش چو کشیده زاد سروی رویش چو به سرو بر تذروی
لبهاش که خنده بر شکرزد انگشت کشیده بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس می‌کرد بر تنگ شکر فسوس می‌کرد
چاه زنخش که سر گشاده صد دل به غلط در او فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه تا هر که فتد برآرد از چاه
با اینهمه ناز و دلستانی خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته می‌بود چو پرده بر شکسته
می‌رفت نهفته بر سر بام نظاره‌کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند با او نفسی کجا نشیند
او را به کدام دیده جوید با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه پوشیده بنیم شب زدی آه
چون شمع به زهر خنده می‌زیست شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را به سرشک می‌خراشید وز چوب رفیق می‌تراشید
می‌سوخت به آتش جدائی نه دود در او نه روشنائی
آیینه درد پیش می‌داشت مونس ز خیال خویش می‌داشت
پیدا شغبی چو باد می‌کرد پنهان جگری چو خاک می‌خورد
جز سایه نبود پرده‌دارش جز پرده کسی نه غمگسارش
از بس که به سایه راز می‌گفت همسایه او به شب نمی‌خفت

می‌ساخت میان آب و آتش		گفتی که پریست آن پریوش
خنیاگر زن صریر دوک است		تیر آلت جعبه ملوکست
او دوک دو سرفکنده از چنگ		برداشته تیر یکسر آهنگ
از یک سر تیر کارگر شد		سرگردان دوک از آن دو سر شد
دریا دریا گهر بر آهیخت		کشتی کشتی زدیده می‌ریخت
می‌خورد غمی به زیر پرده		غم خورده ورا و غم نخورده
در گوش نهاده به زیر پرده		چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش می‌ساخت		وان حلقه به گوش کس نینداخت
در جستن نور چشمه ماه		چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد		زآرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بردمیدی		جز بوی وفا در او ندیدی
وابری که از آن طرف گشادی		جز آب لطف بدو ندادی
هرجا که ز کنج خانه می‌دید		بر خود غزلی روانه می‌دید
هر طفل که آمدی ز بازار		بیتی گفتی نشانده‌بر کار
هرکس که گذشت زیر بامش		می‌داد به بیتکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت		در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت		چون خود همه بیت بکر می‌گفت
بیتی که ز حسب حال مجنون		خواندی به مثل چو در مکنون
آنرا دگری جواب گفتی		آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی به خون سرشتی		وان بیتک را بر او نوشتی

بر راهگذر فکندی از بام   دادی ز سمن به سرو پیغام
آن رقعه کسی که بر گرفتی   برخواندی و رقص در گرفتی
بردی و بدان غریب دادی   کز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه‌ای روانه   گفتی به نشان آن نشانه
زین گونه میان آن دو دلبند   می‌رفت پیام گونه‌ای چند
زاوازه آن دو بلبل مست   هر بلبله‌ای که بود بشکست
زان هردو بریشم خوش آواز   بر ساز بسی بریشم ساز
بر رورد رباب و ناله چنگ   یک رنگ نوای آن دو آهنگ
زایشان سخنی به نکته راندن   وز چنگ زدن ز نای خواندن
از نغمه آن دو هم ترانه   مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند   در هر دو زبان دراز کردند
وایشان ز بد گزاف گویان   خود را به سرشک دیده شویان
بودند بر این طریق سالی   قانع به خیال و چون خیالی

* * *

چون پرده کشید گل به صحرا   شد خاک به روی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان   چون سکه روی نیکبختان
از لاله سرخ و از گل زرد   گیتی علم دو رنگ بر کرد
از برگ و نوا به باغ و بستان   با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزه‌های نوخیز   از لولو تر زمرد انگیز
لاله ز ورق فشانده شنگرف   کافتاده سیاهیش بر آن حرف
زلفین بنفشه از درازی   در پای فتاده وقت بازی

غنچه کمر استوار می‌کرد پیکان کشیی ز خار می‌کرد
گل یافت ستبرق حریری شد باد به گوشواره‌گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ بر آب سپر فکند بی جنگ
سنبل سر نافه باز کرده گل دست بدو دراز کرده
شمشاد به جعد شانه کردن گلنار به نار دانه کردن
نرگس ز دماغ آتشین تاب چون تب زدگان بجسته از خواب
خورشید ز قطره‌های باده خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمه سیم کز سمن رست نسرین ورقی که داشت می‌شست
گل دیده ببوس باز می‌کرد چون مثل ندید ناز می‌کرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر نی نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج زدل کبابی انگیخت قمری نمکی ز سینه می‌ریخت
هر فاخته بر سر چناری در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سرکشیده مجنون صفت آه برکشیدی
گل چون رخ لیلی از عماری بیرون زده سر به تاجداری
در فصل گلی چنین همایون لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده گلراز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام خوش باشد ترکـتازی اندام
در حلقه آن بتان چون حور می‌رفت چنانکه چشم به دور

تا سبزه باغ را به بیند	در سایه سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد	با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب	وز چهره گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری	شوید ز سمن سپید کاری
از نافه غنچه باج خواهد	وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد	بر صورت سرو و گل بخندد
نه‌نه غرضش نه این سخن بود	نه سرو و گل و نه نسترن بود
بودس غرض آنکه در پناهی	چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید	غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی	از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد	باری ز دلش فتاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود	کارایش نقشبند چین بود
از حله به حله نخل گاهش	در باغ ارم گشاده راهش
نزهت گاهی چنان گزیده	در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان	رفتند بدان چمن خرامان
چون گل به میان سبزه بنشست	بر سبزه ز سایه گل همی‌بست
هرجا که نسیم او درآمد	سوسن بشکفت و گل برآمد
بر هر چمنی که دست می‌شست	شمشاد دمید و سرو می‌رست
با سرو بنان لاله رخسار	آمد به نشاط و خنده در کار
تا یک چندی نشاط می‌ساخت	آخر ز نشاطگه برون تاخت

تنها بنشست زیر سروی   چون بر پر طوطیی تذروی

بر سبزه نشسته خرمن گل   نالید چو در بهار بلبل

نالید و بناله در نهانی   می‌گفت ز روی مهربانی

کای یار موافق وفادار   وی چون من وهم به من سزاوار

ای سرو جوانه جوانمرد   وی با دل گرم و با دم سرد

آی از در آنکه در چنین باغ   آیی و زدائی از دلم داغ

با من به مراد دل نشینی   من نارون و تو سرو بینی

گیرم ز منت فراغ من نیست   پروای سرای و باغ من نیست

آخر به زبان نیکنامی   کم زآنکه فرستیم پیامی؟

ناکرده سخن هنوز پرواز   کز رهگذری برآمد آواز

شخصی غزلی چو در مکنون   می‌خواند ز گفتهای مجنون

کی پرده در صلاح کارم   امید تو باد پرده دارم

مجنون به میان موج خونست   لیلی به حساب کار چونست

مجنون جگری همی‌خراشد   ثلیلی نمک از که می‌تراشد

مجنون به خدنگ خار سفته است   لیلی به کدام ناز خفته است

مجنون به هزار نوحه نالد   لیلی چه نشاط می‌سکالد

مجنون همه درد و داغ دارد   لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون کمر نیاز بندد   لیلی به رخ که باز خندد

مجنون ز فراق دل رمیداست   لیلی به چه راحت آرمید است

لیلی چو سماع این غزل کرد   بگریست وز گریه سنگ حل کرد

زانسرو بنان بوستانی / می‌دید در او یکی نهانی
کز دوری دوست بر چه سانست / بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه / شد در صدف آن در یگانه
داننده راز راز ننهفت / با مادرش آنچه دید بر گفت
تا مادر مشفقش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس ناکام / سرگشته شده چو مرغ در دام
می‌گفت گرش گذارم از دست / آن شیفته گشت و این شود مست
ور صابریی بدو نمایم / بر ناید ازو وزو برآیم
بر حسرت او دریغ می‌خورد / می‌خورد دریغ و صبر می‌کرد
لیلی که چو گنج شد حصاری / می‌بود چو ماه در عماری
می‌زد نفسی گرفته چون میغ / می‌خورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود می‌زیست / بی‌تنگ دلی به عشق در کیست

خواستاری ابن‌سلام لیلی را

فهرست کش نشاط این باغ — بر ران سخن چنین کشد داغ
کانروز که مه به باغ می‌رفت — چون ماه دو هفته کرده هر هفت
گل بر سر سرو دسته بسته — بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسلش گره‌گیر — پیچیده چو حلقه‌های زنجیر
در ره ز بنی‌اسد جوانی — دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری به سنگ و سایه — در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات — کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش — بخت ابن‌سلام کرده نامش
هم سیم خدا و هم قوی پشت — خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان — در چاره چو باد شد شتابان
آگه نه که گرچه گنج بازد — با باد چراغ در نسازد
چون سوی و طنگه آمد از راه — بودش طمع وصال آن ماه
مه را نگرفت کس در آغوش — این نکته مگر شدش فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد — در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را به خواستاری — در موکب خود کشد عماری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت — خاکی شد و زر چو خاک می‌ریخت
پذرفت هزار گنج شاهی — وز رم گله بیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی سخنگوی — در جستن آن نگار دلجوی
خواهش کریی بدست بوسی — می‌کرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند — وامید در آن حدیث بستند

گفتند سخن به جای خویش است   لیکن قدری درنگ پیش است
کاین تازه بهار بوستانی   دارد عرضی ز ناتوانی
چون ماه ز بهیش باز خندیم   شکرانه دهیم و عقد بندیم
این عقد نشان سود باشد   انشاء الله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند   می‌باید شد به وعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد   خار از در باغ رفته گردد
گردنش به طوق زر درآریم   با طوق زرش به تو سپاریم
چون ابن‌سلام ازان نیازی   شد نامزد شکیب سازی
مرکب به دیار خویشتن راند   بنشست و غبار خویش بنشاند

رسیدن نوفل به مجنون

لیلی پس پرده عماری — در پرده‌دری ز پرده داری
از پرده نام و ننگ رفته — در پرده نای و چنگ رفته
نقل دهن غزل سرایان — ریحانی مغز عطر سایان
در پرده عاشقان خنیده — زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش درتاب — بی‌مونس و بیقرار و بیخواب
مجنون رمیده نیز در دشت — سرگشته چو بخت خویش می‌گشت
بی‌عذر همی دوید عذرا — در موکب وحشیان صحرا
بوری به هزار زور می‌راند — بیتی به هزار درد می‌خواند
بر نجد شدی ز تیر وجدی — شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر زخمه عشق کوفتی پای — وز صدمه آه روفتی جای
هر عاشق کاه وی شنیدی — هر جامه که داشتی دریدی
از نرم‌دلان ملک آن بوم — بود آهنی آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت — بود آنطرفش به زیر طاعت
لشگر شکنی به زخم شمشیر — در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم‌دار — هم دولتمند و هم درم‌دار
روزی ز سر قوی سلاحی — آمد به شکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر — می‌گشت به جستجوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی — بر هر موئی ز مویه‌بندی
محنت زده غریب و رنجور — دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم — وحشی دو سه اوفتاده دردم

پرسید ز خوی و از خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین حزینی / دیوانه شد این چنین که بینی
گردد شب و روز بیت گویان / آن غالیه را زیاد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بدو بخواند
هر ابر کزان دیار پوید / شعری چو شکر بدو بگوید
آیند مسافران زهر بوم / بینند در این غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی / باشد که بدو دهند جامی
گیرد به هزار جهد یک جام / وان نیز به یاد آن دلارام
در کار همه شمارش اینست / اینست شمار کارش اینست
نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که ز مردمی است اکنون
کاین دل شده را چنانکه دانم / کوشم که به کام دل رسانم
از پشت سمند خیزران دست / ران بازگشاد و بر زمین جست
آنگاه ورا به پیش خود خواند / با خویشتنش به سفره بنشاند
می‌گفت فسانهای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش
گوینده چو دیدگان جوانمرد / بی‌دوست نواله‌ای نمی‌خورد
هرچه آن نه حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز پوست بودی
از هر نمطی که قصه می‌خواند / جز در لیلی سخن نمی‌راند
وان شیفته زره رمیده / زآنها که شنیده آرمیده
خوشدل شد و آرمیده با او / هم خورد و هم آشمید با او
با او به بدیهه خوش درآمد / چون دید حریف خوش برآمد

می‌زد جگرش چو مغز برجوش — می‌خواند قصیده‌های چون نوش
بر هر سخنی به خنده خوش — می‌گفت بدیهه‌ای چو آتش
وان چرب‌سخن به خوش جوابی — می‌کرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پرنور — هان تا نشوی چو شمع رنجور
کورا به زر و به زور بازو — گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد — هم چنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چو شراره در سنگ — از آهنش آورم فرا چنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه — از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری — می‌کرد به سجده حق گزاری
کاین قصه که عطر سای مغزست — گر رنگ و فریب نیست نغزست
او را به چو من رمیده خوئی — مادر ندهد به هیچ روئی
گل را نتوان به باد دادن — مه زاده به دیو زاد دادن
او را سوی ما کجا طوافست — دیوانه و ماه نو گزافست
شستند بسی به چاره‌سازی — پیراهن ما نشد نمازی
کردند بسی سپید سیمی — از ما نشد این سیه گلیمی
گر دست ترا کرامتی هست — آن دسترسی بود نه زین دست
اندیشه کنم که وقت یاری — در نیمه رهم فروگذاری
ناآمده این شکار در شست — داری زمن وز کار من دست
آن باد که این دهل زبانی — باشد تهی از تهی میانی
گر عهد کنی بدانچه گفتی — مزدت باشد که راه رفتی

ور چشمه این سخن سرابست بگذار مرا ترا ثوابست
تا پیشه خویش پیش گیرم خیزم پی کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر زاری او شد تیز عنان به یاری او
بخشود بر آن غریب همسال هم سال تهی نه بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند اول به خدائی خداوند
وانگه به رسالت رسولش کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا به گنج و شمشیر کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن به توام توقعی هست کز شیفتگی رها کنی دست
بنشینی و ساکنی پذیری روزی دو سه دل به دست‌گیری
از تو دل آتشین نهادن وز من در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید در خوردن آن نجات جان دید
آسود و رمیدگی رها کرد با وعده آن سخن وفا کرد
می‌بود به صبر پای بسته آبی زده آتشی نشسته
با او به قرار گاه او تاخت در سایه او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه در بست با او به شراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند گفت از جهت جمال دلبند
نوفل به سرش ز مهربانی می‌کرد چو ابر درفشانی
چون راحت پوشش و خورش یافت آراسته شد که پرورش یافت

شد چهره زردش ارغوانی	بالای خمیده خیزرانی
وآن غالیه گون خط سیاهش	پرگار کشید کرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد	باد آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان	خورشید نمود باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند	از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام	دادند بدست سرخ گل جام
مجنون به سکونت و گرانی	شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش	می‌داشت به صد هزار نازش
بی‌طلعت او طرب نمی‌کرد	می جز به جمال او نمی‌خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری	کردند به هم شراب‌خواری

* * *

روزی دو بدو نشسته بودند	شادی و نشاط می‌فزودند
مجنون ز شکایت زمانه	بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دودناکم	بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی	با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پیشت آورم نوش	پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا به دلفریبی	وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان به مهر و پیوند	و امروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو	یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست	دریاب و گرنه رفتم از دست
دلداری بی‌دلی نمودن	وانگه به خلاف قول بودن

دور اوفتد از بزرگواری　　یاران به از این کنند یاری
قولی که در او وفا نه‌بینم　　از چون تو کسی روا نه‌بینم
بی‌یار منم ضعیف و رنجور　　چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست به تشنه آب دادن　　گنجی به ده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز　　ورنه شده گیر شیفته‌ای باز
گر لیلی را به من رسانی　　ورنه نه من و نه زندگانی

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش　　شد نرم چنانکه موم از آتش
برجست و به عزم راه کوشید　　شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری　　پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان　　چون شیر سیاه جنگ پویان
چون بر در آن قبیله زد گام　　قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشگری چو آتش　　حاضر شده‌ایم تند و سرکش
لیلی به من آورید حالی　　ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی که دانم　　او را به سزای او رسانم
هم کشته تشنه آب یابد　　هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد　　شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست　　لیلی نه گلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست　　نه کار تو کار هیچکس نیست
او را چه بری که آفتابست　　تو دیو رجیم و او شهابست
شمشیر کشی کشیم در جنگ　　قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام　　باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش به خشمناکی　　فرمود که پای‌دار خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم　　فارغ ز هیون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست　　خیزید و گرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار　　آورد پیام ناسزاوار
آن خشم چنان در او اثر کرد　　کاتش ز دلش زبان بدر کرد

با لشکر خود کشیده شمشیر
افتاد در آن قبیله چون شیر

وایشان بهم آمدند چون کوه
برداشته نعره‌ای به انبوه

بر نوفلیان عنان گشادند
شمشیر به شیر در نهادند

دریای مصاف گشت جوشان
گشتند مبارزان خروشان

شمشیر ز خون جام بر دست
می‌کرد به جرعه خاک را مست

سر پنجه نیزه دلیران
پنجه شکن شتاب شیران

مرغان خدنگ تیز رفتار
برخوردن خون گشاده منقار

پولاده تیغ مغز پالای
سرهان سران فکنده بر پای

غریدن تازیان پرجوش
کر کرده سپهر و ماه را گوش

از صاعقه اجل که می‌جست
پولاد به سنگ در نمی‌رست

زوبین بلا سیاست‌انگیز
سر چون سر موی دیلمان تیز

خورشید درفش ده زبانه
چون صبح دریده ده نشانه

شیران سیاه در دریدن
دیوان سپید در دویدن

هرکس به مصاف در سواری
مجنون به حساب جان سپاری

هرکس فرسی به جنگ میراند
او جمله دعای صلح می‌خواند

هرکس طللی به تیغ می‌کشت
او خویشتن از دریغ می‌کشت

می‌کرد چو حاجیان طوافی
انگیخته صلحی از مصافی

گر شرم نیامدیش چون میغ
بر لشگر خویشتن زدی تیغ

گر طعنه زنش معاف کردی
با موکب خود مصاف کردی

گر خنده دشمنان ندیدی
اول سر دوستان بریدی

گر دست رسش بدی به تقدیر　　بر هم سپران خود زدی تیر
گر دل نزدیش پای پشتی　　پشتی گر خویش را به کشتی
می‌بود در این سپاه جوشان　　بر نصرت آن سپاه کوشان
اینجا به طلایه رخش رانده　　وآنجا به یزک دعا نشانده
از قوم وی ار سری فتادی　　بر دست برنده بوس دادی
وآن کشته که بد ز خیل یارش　　می‌شست به چشم سیل بارش
کرده سر نیزه زین طرف راست　　سر نیزه فتح از آنطرف خواست
گر لشگر او شدی قوی‌دست　　هم تیر بریختی و هم شست
ور جانب یار او شدی چیر　　غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسید یکی که‌ای جوانمرد　　کز دو زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو به جان سپاری　　با خصم ترا چراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد　　با تیغ مرا چکار باشد
با خصم نبرد خون توان کرد　　با یار نبرد چون توان کرد
از معرکه‌ها جراحت آید　　اینجا همه بوی راحت آید
آن جانب دست یار دارد　　کس جانب یار خوار دارد؟
میل دل مهربانم آنجاست　　آنجا که دلست جانم آنجاست
شرطت به پیش یار مردن　　زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود این چنین سپارم　　بر جان شما چه رحمت آرم
نوفل به مصاف تیغ در دست　　می‌کشت بسان پیل سرمست
می‌برد به هر طریده جانی　　افکند به حمله جهانی

هرسو که طواف زد سر افشاند　　هرجا که رسید جوی خون راند
وان تیغ زنان که لاف جستند　　تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر　　بر جبهت روز ریخت عنبر
زاین گرجی طره برکشیده　　شد روز چو طره سربریده
آن هردو سپه زهم بریدند　　بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید　　ضحاک سپیده‌دم بخندید
در دست مبارزان چالاک　　شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی　　چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران　　کردند بسیج تیر باران
نوفل که سپاهی آنچنان دید　　جز صلح دری زدن زیان دید
انگیخت میانجیی ز خویشان　　تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست　　دلالگیی به دل نوازیست
از بهر پری زده جوانی　　خواهم ز شما پری نشانی
وز خاصه خویشتن در اینکار　　گنجینه فدا کنم به خروار
گر کردن این عمل صوابست　　شیرین‌تر از این سخن جوابست
ور زانکه شکر نمی‌فروشید　　در دادن سرکه هم مکوشید
چون راست نمی‌کنید کاری　　شمشیر زدن چراست باری
چون کرد میانجی این سرآغاز　　گشت آن دو سپه زیکدیگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند　　از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد دور باش در چنگ　　تا از دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم — کرد از سر کین کمیت را گرم
بانوفل تیغزن برآشفت — کی از تو رسیده جفت با جفت!
احسنت زهی امیدواری — به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت؟ — شمشیر کشیدن سپاهت؟
این بود حساب زورمندیت؟ — وین بود فسون دیو بندیت؟
جولان زدن سمندت این بود؟ — انداختن کمندت این بود؟
رایت که خلاف رای من کرد — نیکو هنری به جای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن — کردیش کنون تمام دشمن
وان در که بد از وفا پرستی — بر من به هزار قفل بستی
از یاری تو بریدم ای یار — بردی زه کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد زیاری — بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان که در تک افتاد — بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست — در عهده عهد ناتمامست
نوفل سپر افکنان ز حربش — بنواخت به رفقهای چربش
کز بی‌مددی و بی‌سپاهی — کردم به فریب صلح خواهی
اکنون که به جای خود رسیدم — نز تیغ برنده خو بریدم
لشگر ز قبیله‌ها بخوانم — پولاد به سنگ درنشانم
ننشینم تا به زخم شمشیر — این یاوه ز بام ناورم زیر
وآنگه ز مدینه تا به بغداد — در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری — لشگر طلبید روزگاری

آورد به هم سپاهی انبوه   پس پره کشید کوه تا کوه

مصاف کردن نوفل بار دوم

گنجینه گشای این خزینه | سرباز کند ز گنج سینه
کانروز که نوفل آن سپه راند | بیننده بدو شگفت درماند
از زلزله مصاف خیزان | شد قله بوقبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند | در حرب شدند وصف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی | بر شد به سر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر | وافاق گرفته موج لشگر
از نعره کوس و ناله نای | دل در تن مرده می‌شد از جای
رایی نه که جنگ را بسیچد | رویی نه که روی از آن بپیچد
زانگونه که بود پای بفشرد | سیل آمد و رخت بخت را برد
قلب دو سپه بهم بر افتاد | هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ می‌شست | از ریگ روان عقیق می‌رست
دل مانده شد از جگر دریدن | شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد | می‌کرد به حمله کوه را خرد
می‌ساخت چو اژدها نبردی | زخمی و دمی دمی و مردی
برهر که زدی کدینه گرز | بشکستی اگرچه بودی البرز
بر هر ورقی که تیغ راندی | در دفتر او ورق نماندی
کردند نبردی آنچنان سخت | کز اره تیغ تخته شد تخت
یاران چو کنند همعنانی | از سنگ برآورند خانی
پر کندگی از نفاق خیزد | پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز | گشتند به فال سعد فیروز

بر خصم زدند و برشکستند		کشتند و بریختند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد		وان نیز که خسته بود می‌مرد
پیران قبیله خاک بر سر		رفتند به خاکبوس آن در
کردند بی خروش و فریاد		کی داور داد ده بده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده		ما را همه کشته گیر و برده
با ما دو سه خسته نیزه و تیر		بر دست مگیر و دست ما گیر
یک ره بنه این قیامت از دست		کاخر به جز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلیح پوشد		شمشیر تو به که باز کوشد
ما کز پی تو سپر فکندیم		گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام به تیر و نیزه تا چند		با بی‌سپران ستیزه تا چند
یابنده فتح کان جزع دید		بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس بایدم زود		تا گردم از این قبیله خوشنود
آمد پدر عروس غمناک		چون خاک نهاده روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری		در خورد سری و تاجداری
مجروحم و پیر و دل شکسته		دور از تو به روز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده		خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح بیش بینم		در کردن بخت خویش بینم
خواهم که در این گناهکاری		سیماب شوم ز شرمساری
گر دخت مرا بیاوری پیش		بخشی به کمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم		وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز بر فروزی — و او را به مثل چو عود سوزی
ور زآنکه درافکنی به چاهش — یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم — روی از سخن تو بر نتابم
اما ندهم به دیو فرزند — دیوانه به بند به که در بند
سرسامی و نور چون بود خوش! — خاشاک و نعوذ بالله آتش!
این شیفته رای ناجوانمرد — بی‌عاقبت است و رایگان گرد
خو کرده به کوه و دشت گشتن — جولان زدن و جهان نبشتن
با نام شکستگان نشستن — نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی — به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی — کز دختر من نکرد یادی
نایافته در زبانش افکند — در سرزنش جهانش افکند
گر در کف او نهی زمامم — با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد — به زانکه بماند و ننگ دارد
گر هیچ رسی مرا به فریاد — آزاد کنی که بادی آزاد
ورنه به خدا که باز گردم — وز ناز تو بی‌نیاز گردم
برم سر آن عروس چون ماه — در پیش سگ افکنم در این راه
تا باز رهم زنام و ننگش — آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا در این تحکم — سگ به که خورد که دیو مردم
آنرا که گزد سگ خطرناک — چون مرهم هست نیستش باک
وآنرا که دهان آدمی خست — نتوان به هزار مرهمش بست

چون او ورقی چنین فروخواند	نوفل به جواب او فرو ماند
زان چیره زبان رحمت‌انگیز	بخشایش کرد و گفت برخیز
من گرچه سرآمد سپاهم	دختر به دل خوش از تو خواهم
چون می ندهی دل تو داند	از تو بستم که می‌ستاند
هر زن که به دست زور خواهند	نان خشک و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها	مستغنیم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند	با پیر در آن خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک	دارد منشی عظیم ناپاک
شوریده دلی چنین هوائی	تن در ندهدت به کدخدائی
بر هر چه دهیش اگر نجاتست	ثابت نبود که بی‌ثباتست
ما دی ز برای او بناورد	او روی به فتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر	او در رخ ما کشیده تکبیر
این نیست نشان هوشمندان	او خواه به گریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد	هم قرعه فال برغم افتد
نیکو نبود ز روی حالت	او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم	زین کار نمونه چنگ داریم
خواهشگر از این حدیث بگذشت	با لشگر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در آن کار	دلخسته شد از گزند آن خار
آمد بر نوفل آب در چشم	جوشنده چو کوه آتش از خشم
کی پای به دوستی فشرده	پذرفته خود به سر نبرده

در صبحدمی بدان سپیدی | دادیم به روز نا امیدی
از دست تو صید من چرا رفت | وان دست گرفتنت کجا رفت
تشنه‌ام به لب فرات بردی | ناخورده به دوزخم سپردی
شکر ز قمطر برگشادی | شربت کردی ولی ندادی
برخوان طبرزدم نشاندی | بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته این گره بود | این رشته نرشته پنبه به بود
این گفت و عنان از او بگرداند | یک اسبه شد و دو اسپه می‌راند
گم کرد پی از میان ایشان | می‌رفت چو ابر دل پریشان
می‌ریخت زدیده آب بر خاک | بر زهر کشنده ریخت ترپاک
نوفل چو به ملک خویش پیوست | با هم نفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند | تا دل دهدش کز او دلش ماند
جستند بسی در آن مقامش | افتاده بد از جریده نامش
گم گشتن او که ناروا بود | آگاه شدند کز کجا بود

رهانیدن مجنون آهوان را

سازنده ارغنون این ساز — از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ به کام نارسیده — از نوفلیان چو شد بریده
طیاره تند را شتابان — می‌راند چو باد در بیابان
می‌خواند سرود بی‌وفائی — بر نوفل و آن خلاف رائی
با هر دمنی از آن ولایت — می‌کرد ز بخت بد شکایت
می‌رفت سرشک ریز و رنجور — انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوئی چند — محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدین طمع که خیزد — خون از تن آهوان بریزد
مجنون به شفاعت اسب را راند — صیاد سوار دید و درماند
گفتا که به رسم دامیاری — مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن — این یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده‌ای را — جانیست هر آفریده‌ای را
چشمی و سرینی اینچنین خوب — بر هر دو نبشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی — خون دو سه بیگنه بریزی
آن کس که نه آدمیست گرگست — آهو کشی آهوئی بزرگست
چشمش نه به چشم یار ماند؟ — رویش نه به نوبهار ماند؟
بگذار به حق چشم یارش — بنواز به باد نوبهارش
گردن مزنش که بی‌وفا نیست — در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد — افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده — در خاک خطا بود غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست نه در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرورد دانی که به زخم نیست در خورد
وان نافه که مشک ناب دارد خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد بر پشت زمین زنی برنجد
صیاد بدان نشید کو خواند انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش گر فقر نبودمی هم آغوش
نخجیر دو ماهه قیدم اینست یک خانه عیال و صیدم اینست
صیاد بدین نیازمندی آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری جان بازخرش که مایه داری
مجنون به جواب آن تهی دست از مرکب خود سبک فروجست
آهو تک خویش را بدو داد تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خرد صیاد برفت و بارگی برد
می‌داد ز دوستی نه زافسوس بر چشم سیاه آهوان بوس
کاین چشم اگرنه چشم یار است زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کد وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پس آهوان شتابان فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه‌وری سلاح بسته چون گل به سلاح خویش خسته
در مرحله‌های ریگ جوشان گشته ز تبش چو دیگ جوشان
از دل به هوا بخار داده خارا و قصب به خار داده

شب چون قصب سیاه پوشید — خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته مه حصاری — چون تار قصب شد از نزاری
زانسان که به هیچ جستجوئی — فرقش نکند کسی ز موئی
شب چون سر زلف یار تاریک — ره چون تن دوستار باریک
شد نوحه کنان درون غاری — چون مار گزیده سوسماری
از بحر دو دیده گوهر افشاند — بنشست ز پای و موج بنشاند
پیچید چنانکه بر زمین مار — یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن — وز نامه چو شب سیاه کردن

* * *

چون صبح به فال نیکروزی — برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش به چین درآمد — کایینه چین ز چین برآمد
آن آینه خیال در چنگ — چون آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش — چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان — برداشته بانک مهربانان
ناگاه رسید در مقامی — انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده — گردن ز رسن به تیغ داده
صیاد بران گوزن گلرنگ — آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی گهنیش خون بریزد — خونی که چنین از او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد — بگشاد زبان چو نیش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر — دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی — روزی دو کند نشاطمندی

زین جفته خون کرانه گیرد   با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که امشبش نجوید   از گم شدنش ترا چه گوید؟
کای آنکه ترا ز من جدا کرد   مأخوذ مباد جز بدین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد   یعنی که به روز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان   برکن ز چنین شکار دندان
رای تو چه کردی ار به تقدیر   نخجیر گر او شدی تو نخجیر
شکرانه این چه می‌پذیری   کو صید شد و تو صیدگیری
صیاد بدین سخن گزاری   شد دور ز خون آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش   اما ندهم به رایگانش
وجه خورش من این شکار است   گر بازخریش وقت کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش   برکند و سبک نهاد در پیش
صیاد سلیح و ساز برداشت   صیدی سره دید و صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند   آمد چو پدر به سوی فرزند
مالید بر او چو دوستان دست   هرجا که شکسته دیدمی بست
سر تا پایش به کف بخارید   زو گرد وز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور   تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیشرو سپاه صحرا   خرگاه نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم   چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد جایت   وز دام گشاده باد پایت
دندان تو از دهانه زر   هم در صدف لب تو بهتر

چرم تو که سازمند زه شد — هم بر زه جامه تو به شد
اشک تو اگر چه هست تریاک — ناریخته به چو زهر برخاک
ای سینه گشای گردن افراز — در سوخته سینه‌ای بپرداز
دانم که در این حصار سربست — زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی در آن بوم — حال دل من کنیش معلوم
کی مانده به کام دشمنانم — چونان که بخواهی آنچنانم
تو دور و من از تو نیز هم دور — رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد — تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بوئی — نامش نبرم به هیچ روئی
یادی که ز تو اثر ندارد — بر خاطر من گذر ندارد
زینگونه یکی نه بلکه صد بیش — می‌گفت به حسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد — چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده — زان بقعه روان شد آرمیده
سیاره شب چو بر سر چاه — یوسف روئی خرید چون ماه
از انجمن رصد فروشان — شد مصر فلک چو نیک جوشان
آن میل کشیده میل بر میل — می‌رفت چو نیل جامه در نیل
چندان که زبان به در کند مار — یا مرغ زند به آب منقار
ناسوده چو مار بر دریده — نغنوده چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش — سوزنده چو روغن چراغش
گر خود به مثل چو شمع مردی — پهلو به سوی زمین نبردی

سخن گفتن مجنون با زاغ

شبگیر که چرخ لاجوردی / آراست کبودیی به زردی
خندیدن قرص آن گل زرد / آفاق به رنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / می‌گشت میان آب دیده
زان آب که بر وی آتش افشاند / کشتی چو صبا به خشک می‌راند
از گرمی آفتاب سوزان / تفسید به وقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رختی / بنشست به سایه درختی
در سایه آن درخت عالی / گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن / وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا / می‌دید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش / چون صالحیان شده سیه‌پوش
بر شاخ نشسته چست و بینا / همچون شبه در میان مینا
مجنون چو مسافری چنان دید / با او دل خویش هم عنان دید
گفت ای سیه سپید نامه / از دست که‌ای سیاه جامه
شبرنگ چرائی ای شب افروز / روزت ز چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو جوشی؟ / من سوگ زده سیه تو پوشی؟

گر سوخته دل نه خام رائی چون سوختگان سیه چراغی
ور سوخته‌وار گرم خیزی از سوختگان چرا گریزی
شاید که خطیب خطبه خوانی پوشیده سیه لباس از آنی
زنگی بچه کدام سازی هندوی کدام ترک تازی
من شاه مگر تو چتر شاهی؟ گر چتر نه‌ای چرا سیاهی
روزی که رسی به نزد یارم گو بی تو ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی ناچیز شوم در این خرابی
گفتی که مترس دستگیرم ترسم که در این هوس بمیرم
روزی آیی که مرده باشم مهر تو به خاک برده باشم
بینائی دیده چون بریزد از دادن توتیا چه خیزد
چون گرگ بره ز میش بربود فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد دیوار چه کاهگل چه پولاد
چون کشته خشک ماند بی‌بر خواه ابر به بار و خواه بگذر
این تیر زبان گشاده گستاخ وان زاغ پریده شاخ بر شاخ
او پر سخن دراز کرده پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سرآورد شبپره ز خواب سر برآورد
گفتی که ستارگان چراغند یا در پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده افتاده و دیده زاغ برده
می‌ریخت سرشک دیده تا روز مانند شمع خویشتن سوز

بردن پیرزن مجنون را در خرگاه لیلی

چون نور چراغ آسمان گرد	از پرده صبح سر به در کرد
در هر نظری شگفت باغی	شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان	پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت	هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمن شنید بنشست	یک لحظه نهاد بر جگر دست
باز از نفسش برآمد آواز	چون مرده که جان به دو رسد باز
شد پیر زنی ز دور پیدا	با او شخصی به شکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند	وان شخص به بند گشته خرسند
زن می‌شد در شتاب کردن	می‌برد ورا رسن به گردن
مجنون چو اسیر دید در بند	زن را به خدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو	در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی	مردیست نه بندی و نه چاهی
من بیوه‌ام این رفیق درویش	در هر دو ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بدان رسیدم	کین بند و رسن در او کشیدم
تا گردانم اسیروارش	توزیع کنم به هر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه	مشتی علف از برای خانه
بینیم کزان میان چه برخاست	دو نیمه کنیم راستا راست
نیمی من و نیمی او ستاند	گردی به میانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی	در پای زن اوفتاد حالی
کاین سلسله و طناب و زنجیر	بر من نه از این رفیق برگیر

کاشفته و مستمند مائیم او نیست سزای بند مائیم
می‌گردانم به روسیاهی اینجا و به هر کجا که خواهی
هر چه آن بهم آید از چنین کار بی شرکت من تراست بردار
چون دید زن اینچنین شکاری شد شاد به این چنین شماری
زان یار بداشت در زمان دست آن بند و رسن همه در این بست
بنواخت به بند کردن او را می‌برد رسن به گردن او را
او داده رضا به زخم خوردن زنجیر به پای و غل به گردن
چون بر در خیمه‌ای رسیدی مستانه سرود برکشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفاش برسرآورد گرد در لیلیش برآورد
چون بادی از آن چمن بر او جست بر خاک چمن چو سبزه بنشست
بگریست بر آن چمن به زاری چون دیده ابر نوبهاری
سر می‌زد بر زمین و می‌گفت کی من ز تو طاق و با غمت جفت
مجرم‌تر از آن شدم درین راه کازاد شوم ز بند و از چاه
اینک سروپای هر دو در بند گشتم به عقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده‌ام گناهی معذور نیم به هیچ راهی
من حکم کش وتر حکم رانی تأدیب کنم چنان که دانی
منگر به مصاف تیغ و تیرم در پیش تو بین که چون اسیرم
گر تاختنی به لطمه کردم از لطمه خویش زخم خوردم
گر دی گنهی نمود پایم امروز رسن به گردن آیم

گر دست شکسته شد کمانگیر   اینک به شکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم   بسیار جنایت آزمودم
مپسند مرا چنین به خواری   گر می‌کشیم بکش چه داری
گر جز به تو محکم است بیخم   برکش چو صلیب چارمیخم
ای کز تو وفاست بی‌وفائی   پیش تو خطاست بی‌خطائی
من با تو چو نیستم خطاکار   خود را به خطا کنم گرفتار
باشد که وفائی آید از تو   یا تیر خطائی آید از تو
در زندگیم درود ناری   دستی به سرم فرود ناری
در کشتگیم امید آن هست   کاری به بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی بدین سر   قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلی ز خود بسنجم   اسماعیلیم اگر برنجم
چون شمع دلم فرو غناکست   گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر درد سرکشیدن   به گردد وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم   تا زنده و بی‌تو جان خراشم
چون نیست مرا بر تو راهی   زین پس من و گوشه‌ای و آهی
سر داده و آه بر نیارم   تا پیش تو درد سر نیارم
گوئی ز تو دردسر جدا باد   درد آن منست سر تو را باد
این گفت وز جای جست چون تیر   دیوانه شد و برید زنجیر
از کوهه غم شکوه بگرفت   چون کوهه گرفته کوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر می‌زد   بر خود ز طپانچه تیر می‌زد

خویشان چو ازو خبر شنیدند   رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار   نومید شدند ازو به یکبار
با کس چو نمی‌شد آرمیده   گفتند به ترک آن رمیده
و او را شده در خراب و آباد   جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو جز این سخن گفت   یا تن زد، یا گریخت، یا خفت

دادن پدر لیلی را به ابن‌سلام

غواص جواهر معانی   کرد از لب خود شکر فشانی
کانروز که نوفل آن ظفر یافت   لیلی به وقایه در خبر یافت
آمد پدرش زبان گشاده   بر فرق عمامه کج نهاده
بر گفت ز راه تیزهوشی   افسانه آن زبان فروشی
کامروز چه حیله نقش بستم   تازافت آن رمیده رستم
بستم سخنش به آب دادم   یگبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش   کرد از در ما خدا دهادش
و او نیز به هجر گشت خرسند   دندان طمع ز وصل بر کند
لیلی ز پدر بدین حکایت   رنجید چنانکه بی‌نهایت
در پرده نهفته آه می‌داشت   پرده ز پدر نگاه می‌داشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون   شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان زره دو دیده خون راند   کز راه خود آن غبار بنشاند
داد آب ز نرگس ارغوان را   در حوضه کشید خیزران را
اهلی نه که قصه باز گوید   یاری نه که چاره باز جوید
در سله بام و در گرفته   می‌زیست چو مار سرگرفته
وز هر طرفی نسیم کویش   می‌داد خبر ز لطف بویش
بر صحبت او ز نامداران   دلگرم شدند خواستاران
هرکس به ولایتی و مالی   می‌جست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه   دلاله هزار در میانه
این دست کشیده تا برد مهد   آن سینه گشاده تا خورد شهد

او را پدر از بزرگواری　　می‌داشت چو در در استواری
وان سیم تن از کمال فرهنگ　　آن شیشه نگاهداشت از سنگ
می‌خورد ولی به صد مدارا　　پنهان جگر و می آشکارا
چون شمع به خنده رخ برافروخت　　خندید و به زیر خنده می‌سوخت
چون گل کمر دو رویه می‌بست　　زوبین در پای و شمع بر دست
می‌برد ز روی سازگاری　　آن لنگی را به راهواری
از مشتریان برج آن ماه　　صد زهره نشست گرد خرگاه
چون ابن‌سلام آن خبر یافت　　بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی　　با طاق و طرنب پادشاهی
آورد خزینه‌های بسیار　　عنبر به من و شکر به خروار
وز نافه مشک و لعل کانی　　آراسته برگ ارمغانی
از بهر فریشهای زیبا　　چندین شترش به زیر دیبا
وز بختی و تازی تکاور　　چندانکه نداشت عقل باور
زان زر که به یک جوش ستیزند　　می‌ریخت چنانکه ریگ ریزند
آن زر نه که او چو ریگ می‌بیخت　　بر کشتن خصم ریگ می‌ریخت
کرده به چنان مروتی چست　　آن خانه ریگ بوم را سست
روزی دو ز رنج ره برآسود　　قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی از شرم　　هنگام فریب سنگ را نرم
جان زنده کنی که از فصیحی　　شد مرده او دم مسیحی
با پیش کشی ز هر طوایف　　آورده ز روم و چین و طایف

قاصد بشد و خزینه را برد یک یک به خزینه‌دار بسپرد
وانگه به کلید خوش زبانی بگشاد خزینه نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر روی عربست و پشت لشگر
صاحب تبع و بلندنام است اسباب بزرگیش تمام است
گر خون‌طلبی چو آب ریزد ور زر گوئی چو خاک بیزد
هم زو برسی به یاوری‌ها هم باز رهی ز داوریها
قاصد چو بسی سخن درین راند مسکین پدر عروس در ماند
چندانکه به گرد کار برگشت اقرارش ازین قرار نگذشت
بر کردن آن عمل رضا داد مه را به دهان اژدها داد
چون روز دیگر عروس خورشید بگرفت به دست جام جمشید
بر سفت عرب غلام روسی افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار آراست به گنج کوی و بازار
داماد و دیگر گروه را خواند بر پیش گه نشاط بنشاند
آئین سرور و شاد کامی بر ساخت به غایت تمامی
بر رسم عرب به هم نشستند عقدی که شکسته بازبستند
طوفان درم بر آسمان رفت در شیر بها سخن به جان رفت
بر حجله آن بت دلاویز کردند به تنگها شکرریز
وآن تنگ دهان تنگ روزی چون عود و شکر به عطر سوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت واشگی چو گلاب تلخ می‌ریخت
لعل آتش و جزعش آب می‌داد این غالیه وان گلاب می‌داد

چون ساخته شد بسیچ یارش   ناساخته بود هیچ کارش
نزدیک دهن شکسته شد جام   پالوده که پخته بود شد خام
بر خار قدم نهی بدوزد   وآتش به دهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد   فرمان ترا به خود نگیرد
هر چه آن ز قبیله گشت عاصی   بیرون فتد از قبیله خاصی
چون مار گزیده گردد انگشت   واجب شودش بریدن از مشت
جان داروی طبع سازگاریست   مردن سبب خلاف کاریست
لیلی که مفرح روان بود   در مختلفی هلاک جان بود

* * *

چون صبحدم آفتاب روشن   زد خیمه بر این کبود گلشن
سیاره شب پر از عوان شد   بر دجله نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخاست   از بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری   بردش به بسی بزرگواری
اورنگ و سریر خود بدو داد   حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم   می‌کرد به رفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ   دستی به رطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری   کز درد نخفت روزگاری
لیلیش طپانچه‌ای چنان زد   کافتاد چو مرده مرد بی خود
گفت ار دگر این عمل نمائی   از خویشتن و زمن برائی
سوگند به آفریدگارم   کار است به صنع خود نگارم
کز من غرض تو بر نخیزد   ور تیغ تو خون من بریزد

چون ابن‌سلام دید سوگند　　زان بت به سلام گشت خرسند
دانست کزو فراغ دارد　　جز وی دیگری چراغ دارد
لیکن به طریق سر کشیدن　　می نتوانست از او بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته　　دل داده بدو ز دست رفته
گفتا چو ز مهر او چنینم　　آن به که درو ز دور بینم
خرسند شدن به یک نظاره　　زان به که کند ز من کناره
وانگه ز سر گناهکاری　　پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو به نظاره دل نهادم　　گر زین گذرم حرامزادم
زان پس که جهان گذاشت با او　　بیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و زیب گلشن　　بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری　　از دامن غار یار غاری
هر لحظه به نوحه بر گذرگاه　　بی خود به در آمدی ز خرگاه
گامی دو سه تاختی چو مستان　　نالندەتر از هزار دستان
جستی خبری زیار مهجور　　دادی اثری به جان رنجور
چندان به طریق ناصبوری　　نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا　　وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش　　از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد به گوهر　　چه باک پدر چه بیم شوهر

آگاهی مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد	از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده	دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته	دهقان ده خراب گشته
می‌گشت به هر بسیچ گاهی	مونس نه به جز دریغ و آهی
بوئی که ز سوی یارش آمد	خوشبوی‌تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور	اعضاش گرفته رنگ عنبر
آن عنبرتر ز بهر سودا	می‌کرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان	در زیر درختی از مغیلان
زانروی که روی کار نشناخت	خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سیهی شتر سواری	بگذشت بر او چو گرزه ماری
چون دید در آن اسیر بی‌رخت	بگرفت زمام ناقه را سخت
غرید به شکل نره دیوی	برداشت چو غافلان غریوی
کی بی‌خبر از حساب هستی	مشغول به کار بت‌پرستی
به گرز بتان عنان بتابی	کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور	وان یار که نیست هست ازین دور
بیکار کسی تو با چنین کار	بی‌یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی	بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی‌وفائی	خود باز برید از آشنائی
چون خرمن خود به باد دادت	بد عهد شد و نکرد یادت
دادند به شوهری جوانش	کردند عروس در زمانش

و او خدمت شوی را بسیچید | پیچید در اوی و سر نه‌پیچید
باشد همه روزه گوش در گوش | با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است | تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد به فرسنگ | تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون ناوردت به سالها یاد | زو یاد مکن چه کارت افتاد

* * *

زن گر نه یکی هزار باشد | در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند | بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی | تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند | خواهد که دگر ترا نه‌بیند
زن میل ز مرد بیش دارد | لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد | جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند | وز هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمائی | زن بهتر از او به بی‌وفائی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ | در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست | چون دوست شود هلاک جانست
گوئی که بکن نمی‌نیوشد | گوئی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد | چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست باز است | افسوس زنان بد دراز است

* * *

مجنون ز گزاف آن سیه کوش | برزد ز دل آتشی جگر جوش
از درد دلش که در برافتاد | از پای چو مرغ در سر افتاد

چندان سر خود بکوفت بر سنگ　　کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره　　جان پاره و جامه‌پاره پاره
آن دیو که آن فسون بر او خواند　　از گفته خویشتن خجل ماند
چندان نگذشت از آن بلندی　　کان دل شده یافت هوشمندی
آمد به هزار عذر در پیش　　کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ و بد رفت　　عفوم کن کانچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم　　بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده‌نشین روی بسته　　هست از قبل تو دلشکسته
شویش که ورا حریف و جفتست　　سر با سر او شبی نخفتست
گرچه دگری نکاح بستش　　ار عهد تو دور نیست دستش
جز نام تو بر زبان نیارد　　غیر تو کس از جهان ندارد
یکدم نبود که آن پریزاد　　صد بار نیاورد ترا یاد
سالیست که شد عروس و بیشست　　با مهر تو و به مهر خویشست
گر بی تو هزار سال باشد　　بر خوردن از او محال باشد
مجنون که در آن دروغگوئی　　دید آینه‌ای بدان دوروئی
اندکتر از آنچه بود غم خورد　　کم مایه از آنچه کرد کم کرد
می‌بود چو مراغ پر شکسته　　زان ضربه که خورد سرشکسته
از جزع پر آب لعل می‌سفت　　بر عهد شکسته بیت می‌گفت
سامان و سری نداشت کارش　　کز وی خبری نداشت یارش

* * *

مشاطه این عروس نو عهد　　در جلوه چنان کشیدش از مهد

کان مهدنشین عروس جماش		رشگ قلم هزار نقاش
چون گشت به شوی پای بسته		بود از پی دوست دل شکسته
غمخواره او غمی دگر یافت		کز کردن شوی او خبر یافت
گشته خرد فرشته فامش		مجنون‌تر از آنکه بود نامش
افتاده چو مرغ پر فشانده		بیش از نفسی در او نمانده
در جستن آب زندگانی		برجست به حالتی که دانی
شد سوی دیار آن پریروی		باریک شده ز مویه چون موی
با او به زبان باد می‌گفت		کی جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دو به دو بهم نشستن		عهدی به هزار عهده بستن
کو آن به وصال امید دادن		سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن به دوستاری		دادن به وفا امیدواری
و امروز به ترک عهد گفتن		رخ بی گنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از سر وفا شد		آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو به کار جان فروشی		کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا به جان خریده		تو مهر کسی دگر گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد؟		کو را نفسی به یاد نارد؟
با یار نو آنچنان شدی شاد		کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم‌آغوش		ما را به زبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم		آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد در باغ		چون میوه رسید می‌خورد زاغ

خرمای تو گرچه سازگار است		با هر که به جز منست خار است
با آه چو من سموم داغی		کس بر نخورد ز چون تو باغی
چون سرو روانی ای سمنبر		از سرو نخورده هیچکس بر
برداشتی اولم به یاری		بگذاشتی آخرم به خواری
آن روز که دل به تو سپردم		هرگز به تو این گمان نبردم
بفریفتیم به عهد و سوگند		کان تو شوم به مهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی!		پیوند نگر چه راست کردی!
کردی دل خود به دیگری گرم		وز دیده من نیامدت شرم
تنها نه من و توئیم در دور		کازرم یکی کنیم با جور
دیگر متعرفان بکارند		کایشان بد و نیکها شمارند
بینند که تا غم تو خوردم		با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مرا دو دیده بستند		آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند		جز عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد		اندیشه کن از شکستن مهد
گل تا نشکست عهد گلزار		نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی اوباش		در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام		با روی سیه نشد سرانجام
در تو به چه دل امید بندم		وز تو به چه روی باز خندم
کان وعده که پی در او فشردی		عمرم شد و هم به سر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد		وانکس نه منم که نارمت یاد

با اینهمه رنج کز تو سنجم　　رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی　　کازرم در آن میان نماندی
آن روی نه کاشنات خوانم　　وان دل نه که بی‌وفات دانم
عاجز شده‌ام ز خوی خامت　　تا خود چه توان نهاد نامت
با اینهمه جورها که رانی　　هم قوت جسم و قوت جانی
بیداد تو گر چه عمر کاهست　　زیبائی چهره عذر خواهست
آنرا که چنان جمال باشد　　خون همه کس حلال باشد
روزی تو و من چراغ دل ریش　　به زان نبود که می‌رمت پیش
مه گر شکرین بود تو ماهی　　شه گر به دو رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز　　شیرین ورزین چو شیره رز
گر آتش بیندت بدان نور　　آبش به دهان درآید از دور
باغ ارچه گل و گلاله دارست　　از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست　　با قرمزی رخ تو کاهیست
ز ابروی تو هر خمی خیالیست　　هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپید است　　با سرخ گل تو سرخ بید است
سلطان رخت به چتر مشگین　　هم ملک حبش گرفت و هم چین
از خوبی چهره چنین یار　　دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم　　کین جان به سر تو برفشانم
آزرم وفای تو گزینم　　در جور و جفای تو نبینم
هم با تو شکیب را دهم ساز　　تا عمر کجا عنان کشد باز

رفتن پدر مجنون به دیدن فرزند

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین کند یاد
کان پیر پسر به باد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده دل دید / ز آرامش او امید ببرید
آهی به شکنجه درج می‌کرد / عمری به امید خرج می‌کرد
ناسود ز چاره باز جستن / زنگی ختنی نشد بشستن
بسیار دوید و مال پرداخت / اقبال بر او نظر نینداخت
زان درد رسیده گشت نومید / کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / کردش به رحیل رهنمونی
تنگ آمد از این سراچه تنگ / شد نای گلوش چون دم چنگ
ترسید کاجل به سر درآید / بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت تنی دو از جوانان
شد باز به جستجوی فرزند / بر هر چه کند خدای خرسند
برگشت به گرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت خضرا
می‌زد به امید دست و پائی / از وی اثری ندید جائی
تا عاقبتش یکی نشان داد / کانک به فلان عقوبت آباد
جائی و چه جای از این مغاکی / ماننده گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش / چون نفت سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم / یک روزه دوید تا بدان بوم
دیدش نه چنانکه دیده می‌خواست / کان دید دلش ز جای برخاست

بی شخص رونده دید جانی / در پوست کشیده استخوانی
آواره‌ای از جهان هستی / متواری راه بت‌پرستی
جونی به خیال باز بسته / موئی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین ز سگ دوان‌تر / وز زیر زمینیان نهان‌تر
دیگ جسدش زجوش رفته / افتاده ز پای و هوش رفته
ماننده مارپیچ بر پیچ / پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
از چرم ددان به دست واری / بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست / مالید به رفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره می‌کرد / نشناخت و ز او کناره می‌کرد
آن کو خود راکند فراموش / یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز / جویان تو با دل جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست / در وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد / این بوسه بدان و آن بدین داد
کردند ز روی بی‌قراری / بر خود به هزار نوحه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم پای برهنه مانده هم سر
از عیبه گشاد کوتی نغز / پوشید در او ز پای تا مغز

در هیکل او کشید جامه — از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش — پندی پدرانه می‌نمودش
کای جان پدر نه جای خوابست — کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیز است — بگریز که مصلحت گریز است
در زخم چنین نشانه گاهی — سالیت نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ بی‌مدارا — خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت — افتاده ز پای و مرده گیرت
در مرداری ز گرگ تا شیر — کرده دد و دام را شکم سیر
بهتر سگ شهر خویش بودن — تا دل غریبی آزمودن
چندانکه دوید پی دویدی — جائی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد — با رنج کشی که پای دارد؟
آن رودکده که جای آبست — از سیل نگر که چون خرابست
وان کوه که سیل ازان گریزد — در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو زخم رنج بینی — فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو پر شد ایام — روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بد لکامی — دل سوخته شد هنوز خامی
ساکن شو از این جمازه راندن — با یاوگیان فرس دواندن
گه مشرف دیو خانه بودن — گه دیوچه زمانه بودن
صابر شو و پایدار و بشکیب — خود را به دمی دروغ بفریب
خوش باش به عشوه گرچه بادست — بس عاقل کو به عشوه شادست

گر عشوه بود دروغ و گر راست آخر نفسی تواند آراست
به گر نفسیت خوش برآید تا خود نفس دگر چه زاید
هر خوشدلیی که آن نه حالیست از تکیه اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند زان جو که زدند جو نخوردند
امروز که روز عمر برجاست می‌باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویشت آرند هم پرده توبه پیشت آرند
آن پوشد زن که رشته باشد مرد آن درود که کشته باشد
امروز بخور جهد می‌سوز تا بوی خوشیت باشد آنروز
پیشینه عیار مرگ می سنج تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که به وقت خویش پیشست سیلی زده قفای خویشست
وآن لب که در آن سفر بخندد از پخته خویش توشه بندد
میدان تو بی کسست بنشین شوریده سری بس است بنشین
آرام دلی است هردمی را پایانی هست هر غمی را
سگ را وطن و تو را وطن نیست تو آدمیی در این سخن نیست
گر آدمیی چو آدمی باش ور دیو چو دیو در زمی باش
غولی که بسیچ در زمی کرد خود را به تکلیف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی با غول چرا کنی حریفی
روزی دو که با تو همعنانم خالی مشو از رکاب جانم

جنس تو منم حریف من باش — تسکین دل ضعیف من باش
امشب چو عنان ز من بتابی — فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو از این سخن گرانیست — این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار می‌ساز — با گردش روزگار می‌ساز
خوش زی تو که من ورق نوشتم — می‌خور تو که من خراب گشتم
من می‌گذرم تو در امان باش — غم کشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم — نزدیک شد آفتاب زردم
روزم به شب آمد ای سحرهان — جانم به لب آمد ای پسرهان
ای جان پدر بیا و بشتاب — تا جان پدر نرفته دریاب
زان پیش که من درآیم از پای — در خانه خویش گرم کن جای
آواز رحیل دادم اینک — در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم که به کوچ رانده باشم — آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من به مالی — نالی ز فراق و سخت نالی
گر خود نفست چو دود باشد — زان دود مرا چه سود باشد
ور تاب غمت جهان بسوزد — کی چهره بخت من فروزد

* * *

چون پند پدر شنود فرزند — می‌خواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو به چابکی شکیبد — پا در کشد و پدر فریبد
چون توبه عشق مس سگالید — عشق آمد و گوش توبه مالید
گفت ای نفس تو جان فزایم — اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم — در حلقه بندگیت گوشم

پند تو چراغ جان فروزیست　　نشنیدن من ز تنگ روزیست
فرمان تو کردنی است دانم　　کوشم که کنم نمی‌توانم
بر من ز خرد چه سکه بندی　　بر سکه کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد　　عالم همه حبه‌ای نیرزد
بختم نه چنان به باد داد است　　کز هیچ شنیده‌ایم یاد است
هر یاد که بود رفت بر باد　　جز فرمشیم نماند بر یاد
امروز مگو چه خورده‌ای دوش　　کان خود سخنی بود فراموش
گر زآنچه رود در این زمانم　　پرسی که چه می‌کنی ندانم
دانم پدری تو من غلامت　　واگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت　　خود یاد من از نهاد من رفت
در خودم غلطم که من چه نامم　　معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت　　دلگرمی من وجود من سوخت
چون من به کریچه و گیائی　　قانع شده‌ام ز هر ابائی
پندارم کاسیای دوران　　پرداخته گشت از آب و از نان
در وحشت خویش گشته‌ام گم　　وحشی نزید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد　　هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه مگس گزیده　　به گر شوم از شکم بریده
ترسم که ز من برآید این گرد　　در جمله بوستان رسد درد
به کابله را ز طفل پوشند　　تا خون بجوش را نخوشند
مایل به خرابی است رایم　　آن به که خراب گشت جایم

کم گیر ز مزرعت گیاهی گو در عدم افت خاک راهی
یک حرف مگیر از آنچه خواندی پندار که نطفه‌ای نراندی
گوری بکن و بر او بنه دست پندار که مرد عاشقی مست
زانکس نتوان صلاح درخواست کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که ره رحیل پیشست وین گم شده در رحیل خویشست
تا رحلت تو خزان من بود آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد من مرده ز مرده‌ای چه خیزد

وداع کردن پدر مجنون را

چون دید پدر که دردمند است — در عالم عشق شهر بند است
برداشت ازو امید بهبود — کان رشته تب پر از گره بود
گفت ای جگر و جگرخور من — هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم — خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار بگری — بگری به سزا و زار بگری
در گردنم آر دست و برخیز — آبی ز سرشک بر رخم ریز
تا غسل سفر کنم بدان آب — در مهد سفر خوشم برد خواب
این بازپسین دم رحیل است — در دیده به جای سرمه میل است
در بر گیرم نه جای ناز است — تا توشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم — در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو — می‌میرم و می‌خورم غم تو
با اینکه چو دیده نازنینی — بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت راه بستم — در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم — در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که خویشی از میان رفت — ما دیر شدیم و کاروان رفت
بدرود که عزم کوچ کردم — رفتم نه چنان که باز گردم
چون از سر این درود بگذشت — بدرودش کرد و باز پس گشت
آمد به سرای خویش رنجور — نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دو ز روی ناتوانی — می‌کرد به غصه زندگانی
ناگه اجل از کمین برون تاخت — ناساخته کار کار او ساخت

مرغ فلکی برون شد از دام / در مقعد صدق یافت آرام
عرشی به طناب عرش زد دست / خاکی به نشیب خاک پیوست
آسوده کسیست کو در این دیر / ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانه غم بقا نگیرد / چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که در این دهش مقامست / آسوده دلی بر او حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد / آن مرد در این نه این در آن مرد
دیویست جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در کاسش نیست جز جگر چیز / وز پهلوی تست آن جگر نیز
سرو تو در این چمن دریغ است / کابش نمک و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن / تازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست / تو در غم عالمی غم اینست
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند خورد خاک
خوشخور که گل جهانفروزی / چون مار مباش خاک روزی
عمر است غرض به عمر در پیچ / چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب و زشتی است / لنگر شکن هزار کشتی است
چون چه مستان مدار در چنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستانی بیایدت داد / کز داد و ستد جهان شد آباد
چون بارت نیست باج نبود / بر ویرانی خراج نبود
زانان که جنیبه با تو راندند / بنگر به جریده تا که ماندند

رفتند کیان و دین پرستان ماندند جهان به زیر دستان

این قوم کیان و آن کیانند بر جای کیان نگر کیانند

هم پایه آن سران نگردی الا به طریق نیک مردی

نیکی کن و از بدی بیندیش نیک آید نیک را فرا پیش

بد با تو نکرد هر که بد کرد کان بد به یقین به جای خود کرد

نیکی بکن و به چه در انداز کز چه به تو روی برکند باز

هر نیک و بدی که در نوائیست در گنبد عالمش صدائیست

با کوه کسی که راز گوید کوه آنچه شنید باز گوید

آگاهی مجنون از مرگ پدر

روزی ز قضا به وقت شبگیر   می‌رفت شکاریی به نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون   چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر   بگشاد در او زبان چو شمشیر
پرسید ورا چو سوکواران   کای دور از اهل بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو پسی هست   یا جز لیلی ترا کسی هست
نز مادر و نز پدر بیادت   بی‌شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی به خاک بهتر   کز ناخلفی براوری سر
گیرم ز پدر به زندگانی   دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد   آخر کم ازآنکه آریش یاد
آیی به زیارتش زمانی   واری ز ترحمش نشانی
در پوزش تربتش پناهی   عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن کج آهنگ   نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد   بسیار طپانچه بر جبین زد
ز آرام و قرا گشت خالی   تاگور پدر دوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید   الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بی‌هوش   بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش   تر کرد به آب دیده خاکش
گه خاک ورا گرفت در بر   گه کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد   بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله درستم بود   کز گام نخست اسیر غم بود

آنکس که اسیر بیم گردد　　چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری　　با ذل یتیمی و اسیری
غلطید بران زمین زمانی　　می‌جست ز هم نشین نشانی
چون غم خور خویش را نمی‌یافت　　از غم خوردن عنان نمی‌تافت
چندان ز مژه سرشک خون ریخت　　کاندام زمین به خون برآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجائی　　کافسر به پسر نمی‌نمائی
ای غم خور من کجات جویم　　تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی　　زان روی به خاک درکشیدی
من بی‌پدری ندیده بودم　　تلخست کنون که آزمودم
سر کوفت دوریم مکن بیش　　من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهادم　　کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بکش خرامی　　من توسن تو به بد لگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر　　من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی　　از من همه سردی از تو گرمی
تو در غم جان من به صد درد　　من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته　　من رفته به ترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده　　من بر سر سنگی اوفتاده
تو گفته دعا و اثر نکرده　　من کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا به مردم　　یاد آرم و جان برآرم از غم
بر جامه ز دیده نیل پاشم　　تا کور و کبود هر دو باشم

آه ای پدر آه از آنچه کردم — یک درد نه با هزار دردم
آزردمت ای پدر نه بر جای — وای ار به حلم نمی‌کنی وای
آزار تو راه ما مگیراد — ما را به گناه ما مگیراد
ای نور ده ستاره من — خوشنودی تست چاره من
ترسم کندم خدای مأخوذ — گر تو نشوی ز بنده خوشنود
گفتی جگر منی به تقدیر — وانگاه بدین جگر زنی تیر
گر من جگر توام منابم — چون بی نمکان مکن کبابم
زینسان جگرت به خون گشائی — تو در جگر زمین چرائی
خون جگرم خوری بدین روز — خوانی جگرم زهی جگر سوز
با من جگرت جگر خور افتاد — کاتش به چنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گنه کار — گشتم به گناه خود گرفتار
گر پند به گوش در نکردم — از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه دریغ و آه می‌کرد — روزی به شبی سیاه می‌کرد
تا شب علم سیاه ننمود — ناله‌اش ز دهل زدن نیاسود
چون هاتف صبح دم برآورد — وز کوه شفق علم برآورد
اکسیری صبح کیمیاگر — کرد از دم خویش خاک را زر
آن خاک روان ز روی آن خاک — بر پشته نجد رفت غمناک
می‌کرد همان سرشک باری — اما به طریق سوکواری
می‌زد نفسی به شور بختی — می‌زیست به صد هزار سختی
می‌برد ز بهر دلفروزی — روزی به شبی شبی به روزی

انس مجنون با وحوش و سباع

صاحب خبر فسانه پرداز　　زین قصه خبر چنین کند باز
کان دشت بساط کوه بالین　　ریحان سراچه سفالین
از سوک پدر چو باز پرداخت　　آواره به کوه و دشت می‌تاخت
روزی ز طریده گاه آن دشت　　بر خاک دیار یار بگذشت
دید از قلم وفا سرشته　　لیلی مجنون به هم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید　　خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگاه چه رایست　　کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به ار پس افتد　　کز ما دو رقم یکی بس افتد
چون عاشق را کسی بکارد　　معشوقه از او برون تراود
گفتند چراست در میانه　　او کم شده و تو بر نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست　　کاین دل شده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم　　یا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه　　چون رابعه رفت راه و بی‌راه
می‌خواند چو عاشقان نسیبی　　می‌جست علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته　　وز طعنه و خوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان صحرا　　با بیخ نباتهای خضرا
نه خوی دد و نه حیطه دام　　با دام و ددش همارہ آرام
آورده به حفظ دور باشی　　از شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان　　در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه　　لشگرگاهی کشیده بر راه

ایشان همه گشته بنده فرمان — او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایبانش — در سایه کرکس استخوانش
شاهیش به غایتی رسیده — کز خوی ددان ددی بریده
افتاده ز میش گرگ را زور — برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده — آهو بره شیر شیر خورده
او می‌شد جان به کف گرفته — وایشان پس و پیش صف گرفته
از خوابگهش گهی که خفتی — روباه به دم زمین برفتی
آهو به مغمزی دویدی — پایش به کنار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی — بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر — چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری — رفته به یزک به جان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده — از خوی پلنگی اوفتاده
زین یاو گیان دشت پیمای — گردش دو سه صف کشیده بر پای
او چون ملکان جناح بسته — در قلبگه ددان نشسته
از بیم درندگان خونخوار — با صحبت او نداشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند — حالیش درندگان دریدند
وآنرا که بخواندی او به دیدن — کس زهره نداشتی دریدن
او چه ز آشنا چه از خویش — بی‌دستوری کس نشد پیش
در موکب آن جریده رانان — می‌رفت چو با گله شبانان
با وحش چو وحش گشته هم دست — کز وحش به وحش می‌توان رست

مردم به تعجب از حسابش   وز رفتن وحش در رکابش
هرجا که هوس رسیده‌ای بود   تا دیده بر او نزد نیاسود
هر روز مسافری ز راهی   کردی بر او قرارگاهی
آوردی ازان خورش که شاید   تا روزه نذر از او گشاید
وان حرم نشین چرم شیران   بد دل کن جمله دلیران
یک ذره از آن نواله خوردی   باقی به دادن حواله کردی
از بس که ربیعی و تموزی   دادی به ددان برات روزی
هر دد که بدید سجده کردش   روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد   بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد   آزادان را به بنده سازد
با سگ چو سخا کند مجوسی   سگ گربه شود به چاپلوسی

* * *

در قصه شنیده‌ام که باری   بود است به مرو تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند   دیوانه فش و چو دیو در بند
هر یک به صلابت گرازی   برده سر اشتری به گازی
شه چون شدی از کسی بر آزار   دادیش بدان سگان خونخوار
هرکس که ز شاه بی‌امان بود   آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی   در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز   بیگانه شود بدو یکی روز
آهوی ورا به سگ نماید   در نیش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی   با سگبانان گرفت خویشی

هر روز شدی و گوسفندی	در مطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدان سان	کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر پایش	گشتند سگان مطیع رایش
روزی به طریق خشمناکی	شه دید در آن جوان خاکی
فرمود به سگ دلان درگاه	تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ‌منشان سگی نمودند	چون سگ به تبر کش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند	خود دور شدند و ایستادند
وآن شیر سگان آهنین چنگ	کردند نخست بر وی آهنگ
چون منعم خود شناختندش	دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند	سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز	تا رفت بر این یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود	سیفور سیاه شد زراندود
شد شاه ز کار خود پشیمان	غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بی گناه را دوش	دادم به سگ اینت خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند	اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه	آمد بر شاه و گفت کایشاه
این شخص نه آدمی فرشته است	کایزد ز کرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور	تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته	دندان سگان به مهر بسته
زان گرگ سگان اژدها روی	نازرده بر او یکی سر موی

شه کرد شتاب تا شتابند آن گم شده را مگر بیابند
بردند موکلان راهش از سلک سگان به صدر شاهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد چون بود کزان سگان نیازرد
گریان گریان به پای برخاست صد عذر به آب چشم ازو خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای کاین یک نفس تو ماند بر جای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند دادم به سگان نواله‌ای چند
ایشان به نواله‌ای که خوردند با من لب خود به مهر کردند
ده سال غلامی تو کردم این بود بری که از تو خوردم
دادی به سگانم از یک آزار و این بد که بند سگ آشنا خوار
سگ دوست شد و تو آشنانه سگ را حق حرمت و ترا نه
سگ صلح کند به استخوانی ناکس نکند وفا به جانی
چون دید شه آن شگفت کاری کز مردمی است رستگاری
هشیار شد از خمار مستی بگذاشت سگی و سگ‌پرستی
مقصودم از این حکایت آنست کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که بدان ددان خورش داد کرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که سلاح کار بودند پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی آن موکب از او نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد خوناب جهان نبایدت خورد
همخوان تو گر خلیفه نامست چون از تو خورد ترا غلامست

نیایش کردن مجنون به درگاه خدای تعالی

رخشنده شبی چو روز روشن　　رو تازه فلک چو سبز گلشن
از مرسله‌های زر حمایل　　زرین شده چرخ را شمایل
سیاره به دست بند خوبی　　بر نطع افق به پای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده　　لاحول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر　　وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخ شش طاق　　پر زیور و عطر کرده آفاق
انجم صفت دگر گرفته　　زیبندگیی ز سر گرفته
صد گونه ستاره شب آهنگ　　بنموده سپهر در یک اورنگ
کرده فلک از فلک سواری　　رویین دز قطب را حصاری
فرقد به یزک جنیبه رانده　　کشتی به جناح شط رسانده
پروین ز حریر زرد و ازرق　　بر سنجق زر کشیده بیرق
مه گرد پرند زر کشیده　　پیرایه‌ای از قصب تنیده
گفتی ز کمان گروهه شاه　　یک مهره فتاد بر سر ماه
یا شکل عطارد از کمانش　　تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود　　خوش خو چو خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز　　پوشیده به شب برهنه در روز
مریخ به کینه گرم تعجیل　　تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس به مهر او نگین داشت　　کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان مسنی علاقه آویز　　تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش　　آفاق مباد بی‌جمالش

در خدمت این خدیو نامی ما اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج و از منازل افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده بر جیب فلک زهی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا گوهر به گلو در از ثریا
جوزا کمر درویه بسته بر تخت دو پیکری نشسته
هقعه چو کواعب قصب پوش باهنعه نشسته گوش در گوش
خرچنگ به چنگل ذراعی انداخته ناخن سباعی
نثره به نثار گوهر افشان طرفه طرفی دگر زرافشان
جبهه ز فروع جبهت خویش افروخته صد چراغ در پیش
قلب‌الاسد از اسد فروزان چون آتش عود عود سوزان
عذرا رخ سنبله در آن طرف بی‌صرفه نکرد دانه صرف
انگیخته غفر چون کریمان سه قرصه به کاسه یتیمان
میزان چو زبان مرد دانا بگشاده زبانه با زبانا
عوا ز سماک هیچ شمشیر تازی سگ خویش رانده بر شیر
اکلیل به قلب تاج داده عقرب به کمان خراج داده
با صادر و وارد نعایم بلده دو سه دست کرده قایم
جدی سر خود چو بز بریده کافسانه سربزی شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع ارنه دعای بلعمی بود در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از کله‌های آفتابی خاموش لب از دهن پر آبی

بنوشته دو بیت زیرش از زر　　کاین هست مقدم آن مخر
خاتون رشا ز ناقه‌داری　　با بطن‌الحوت در عماری
بر شه ره منزل کواکب　　اجرام بروج گشته راکب
بسته به سه پایه هوائی　　بطن‌الحمل از چهار پائی
عیوق به دست زورمندی　　برده زهم افسران بلندی
وان کوکب دیگپایه کردار　　در دیگ فلک فشانده افزار
نسرین پرنده پر گشاده　　طایر شده واقع ایستاده
شعری به سیاقت یمانی　　بی‌شعر به آستین فشانی
مبسوطه به یک چراغ زنده　　مقبوضه دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر　　انداخته بر قلاده شیر
چون فرد روان ستاره فر　　بر فرق جنوب جلوه می‌کرد
بنشسته سریر بر توابع　　ثالث چه عجب به زیر رابع
توقیع سماکها مسلسل　　گه رامح بوده گاه اعزل
می‌کرد سها زهم نشینان　　نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه　　چون یوسف چاهی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان　　پرگار بنات نعش گردان
قاری بر نعش در سواری　　کی دور بود ز نعش قاری

* * *

مجنون ز سر نظاره سازی　　می‌کرد به چرخ حقه‌بازی
بر زهره نظر گماشت اول　　گفت ای به تو بخت را معول
ای زهره روشن شب‌افروز　　ای طالع دولت از تو پیروز

ای مشعله نشاط جویان   صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام   در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری   خاتون سرای کامگاری
ای طیبتی لطیف رایان   خلق تو عبیر عطر سایان
لطفی کن از ان لطف که داری   بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جانست   بوئی برسان که وقت آنست

* * *

چون مشتری از افق برآمد   با او ز در دگر درآمد
کای مشتری ای ستاره سعد   ای در همه وعده صادق‌الوعد
ای در نظر تو جانفزائی   در سکه تو جهان گشائی
ای منشی نامه عنایت   بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای راست به تو قرار عالم   قایم به صلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو   دل را همه زورمندی از تو
در من به وفا نظاره‌ای کن   ور چارت هست چاره‌ای کن

* * *

چون دید که آن بخار خیزان   هستند ز اوج خود گریزان
دانست کزان خیال بازی   کارش نرسد به چاره سازی
نالید در آن که چاره ساز است   از جمله وجود بی‌نیاز است
گفت ای در تو پناهگاهم   در جز تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت   سر نامه نام جمله نامت
ای علم تو بیش از آنکه دانند   واحسان تو بیش از آنکه خوانند
ای بند گشای جمله مقصود   دارای وجود و داور جود

ای کار برآور بلندان		نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان در بند		کس را نه به جز تو کس خداوند
ای هفت فلک فکنده تو		ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی		مملوک ترا به زیر دستی
ای گر بصری به تو رسیده		بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهرش پاک		وای هر که نه با تو برسرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته		بنگر به من خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم		از رحمت خویش بی نصیبم
آن کن ز عنایت خدائی		کاید شب من به روشنائی
روزم به وفا خجسته گردد		به ختم ز بهانه رسته گردد
چون یک به یک این سخن فرو گفت		در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش		کز خاک بر اوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ		رفتی بر او به طبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی		بر تارک تاج او نشاندی
بیننده ز خواب چون درآمد		صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه‌روئی		می‌کرد نشاط مهرجوئی
زان خواب مزاج بر گرفته		زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در عشق که وصل تنگ یابست		شادی به خیال یا به خوابست

رسیدن نامه لیلی به مجنون

روزی و چه روز عالم افروز   روشن همه چشمی از چنان روز
صبحش ز بهشت بردمیده   بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار ازو شود راست   آن روز به دست راست برخاست
دولت ز عتاب سیر گشته   بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده   دل کاشته و جگر دروده
آن روز نشسته بود بر کوه   گردش دد و دام گشته انبوه
از پره دشت سوی آن سنگ   گردی برخاست توتیا رنگ
وز برقع آن چنان غباری   رخساره نموده شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور   پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریفست   وز گوهر مردمی شریفست
بر موکب آن سباع زد دست   تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی   بگشاد زبان به دلنوازی
کی نجم یمانی این چه سیرست   من کی و تو کی بگو که خیرست
سیمای تو گرچه دلنواز است   اندیشه وحشیان دراز است
ترسم ز رسن که مار دیده‌ام   چه مار که اژدها گزیده‌ام
زاین پیشترم گزافکاری   در سینه چنان نشاند خاری
کز ناوک آهنین آن خار   روید ز دلم هنوز مسمار
گر تو هم از آن متاع داری   به گر نکنی سخن گزاری
مرد سفری ز لطف رایش   چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان   بر پای ددان کشیده دامان

آهو به دل تو مهر داده	بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی	یعنی به رفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو	زانگونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنست گویم	ورنی سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری	گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام	کای طالع توسنت شده رام
دی بر گذر فلان وطنگاه	دیدم صنمی نشسته چون ماه
ماهی و چه ماه کافتابی	بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر	باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت	بر لفظ چو آبش آب می‌خفت
آهو چشمی که چشم آهوش	می‌داد به شیر خواب خرگوش
زلف سیهش به شکل جیمی	قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حروف جامم	شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب	رسته به کنار چشمه آب
ابروی به طاق او بهم جفت	جفت آمده و به طاق می‌گفت
جادو منشی به دل ربودن	ریحان نفسی به عطر سودن
القصه چه گویم آن چنان چست	کز دیده برآمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی	پذرفته نشان ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته	جزعش ز گهر نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانیش	خیری شده رنگ ارغوانیش

خیریش نه زرد بلکه زر بود / نی بود ولیک نیشکر بود
در دوست به جان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب می‌ریخت / مهتاب بر آفتاب می‌بیخت
از بس که نمود نوحه‌سازی / بخشود دلم بران نیازی
گفتم چه کسی و گریت از چیست / نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر به زهر خنده / کی بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون / مجنون‌ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره / من شیفته‌تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه درد است / آخر به چو من زنست مرد است
در شیوه عشق هست چالاک / کز هیچ کسی نیایدش باک
چون من به شکنجه در نکاهد / آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یک دم / با کس نزنم دمی در این غم
ترسم که ز بی خودی و خامی / بیگانه شوم ز نیکنامی
زهری به دهن گرفته نوشم / دوزخ به گیاه خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان / وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست / در کش مکش اوفتاده پیوست
نه دل که به شوی بر ستیزم / نه زهره که از پدر گریزم
گه عشق دلم دهد که برخیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
گه گوید نام و ننگ بنشین / کز کبک قوی تراست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن

زن گیر که خود به خون دلیر است — زن باشد زن اگرچه شیر است
زین غم چو نمی‌توان بریدن — تن در دادم به غم کشیدن
لیکن جگرم به زیر خونست — کان یار که بی من است چونست
بی من ورق که می‌شمارد — ایام چگونه می‌گذارد
صاحب سفر کدام راهست — سفره‌اش به کدام خانقاهست
هم صحبتی که می‌گزیند — یارش که وبا که می‌نشیند
گر هستی از آن مسافر آگاه — ما را خبری بده در این راه
چون من ز وی این سخن شنیدم — خاموش بدن روا ندیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم — بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان شیفته ز خود رمیده — هست از همه دوستان بریده
باد است ز عشق تو به دستش — گور است و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بودش از درد — مرگ پدرش شکسته‌تر کرد
بیند همه روز خار بر خار — زینگونه فتاده کار در کار
گه قصه محنت تو خواند — وز دیده هزار سیل راند
گه مرثیت پدر کند ساز — وز سنگ سیه برآرد آواز
وانکه ز قصاید حلالت — کاموخته‌ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه — زانسان که برآمد از دلش آه
لرزید به جای و سر فرو برد — دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر برآورد — آهی دیگر از جگر برآورد
بگریست به های های و فریاد — کرد از پدرت به نوحه در یاد

وز بی کسی تو در چنین درد — می‌گفت و بران دریغ می‌خورد
چون کرد بسی خروش و زاری — بنمود به عهدم استواری
کای پاک دل حلال زاده — بردار که هستم اوفتاده
روزی که از این قرارگاهت — تدبیر بود به عزم راهت
بر خرگه من گذر کن از راه — وز دور به من نمود خرگاه
تا نامه‌ای از حساب کارم — ترتیب کنم به تو سپارم
یاریت رساد تا نهانی — این نامه به یار من رسانی
این گفت و از ان حظیره برخاست — من نیز شدم به راه خود راست
دیروز بدان نشان که فرمود — رفتم به در وثاق او زود
دیدمش کبود کرده جامه — پوشیده به من سپرد نامه
بر نامه نهاده مهر انده — یعنی کرم‌الکتاب ختمه
وان نامه چنان که بود بگشاد — بوسید و سبک به دست او داد
مجنون چو سخای نامه را دید — جز نامه هر آنچه بود بدرید
بر پای نهاد سر چو پرگار — برگشت به گرد خویش صدبار
افتاد چنانکه اوفتد مست — او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چو به هوش خویشتن باز — داد از دل خود شکیب را ساز

* * *

چون باز گشاد نامه را بند — بود اول نامه کرده پیوند
این نامه به نام پادشاهی — جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان — دانای زبان بی‌زبانان
قسام سپیدی و سیاهی — روزی ده جمله مرغ و ماهی

روشن کن آسمان به انجم　　پیرایه ده زمین به مردم
فرد ازلی به ذوالجلالی　　حی ابدی به لایزالی
جان داد و به جانور جهان داد　　زین بیش خزینه چون توان داد
آراست به نور عقل جانرا　　وافروخت به هر دو این جهان را
زین گونه بسی گهر فشانده　　وانگاه حدیث عشق رانده
کاین نامه که هست چون پرندی　　از غم زده‌ای به دردمندی
یعنی زمن حصار بسته　　نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی　　وای مهدی هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنائی　　عشق از تو گرفته روشنائی
ای خون تو داده کوه را رنگ　　ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی　　پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور　　گوری دو سه کرده مونس گور
ای زخمگه ملامت من　　هم قافله قیامت من
ای رحم نکرده بر تن خویش　　وآتش زده بر به خرمن خویش
ای دل به وفای من نهاده　　در معرض گفتگو فتاده
من دل به وفای تو سپرده　　تو سر ز وفای من نبرده
چونی و چگونه‌ای چه سازی　　من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو　　جفت توام ارچه طاقم از تو
وان جفته نهاده گرچه جفت است　　سر با سر من شبی نخفته است
من سوده ولی درم نسود است　　الماس کسش نیازمود است

گنج گهرم که در به مهر است | چون غنچه باغ سر به مهر است
شوی ارچه شکوه شوی دارد | بی روی توام چو روی دارد
در سیر نشان سوسنی هست | ریحان نشود ولیک در دست
چون زردخیار کنج گردد | هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوئی | اما نکند ترنج بوئی
می‌خواستمی کزین جهانم | باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو به هم نمی‌توان زیست | زینسان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نجوید | به گر به قضای بد بموید
موئی ز تو پیش من جهانیست | خاری زره تو گلستانیست
خضرا دمنی ز خضر دامن | در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور | چشمی به تو می‌گشایم از دور
عذر قدمم به باز ماندن | دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم | بر مرده تن کفن دریدم
کردم به تپانچه روی را خرد | پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده‌ام میل | جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری | کردم همه شرط سوکواری
جز آمدنی که نامد از دست | هر شرط که باید آن همه هست
گر زینکه تن از تو هست مهجور | جانم ز تو نیست یک زمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه | هم چاره شکیب شد در این راه
روزی دو در این رحیل خانه | می‌باید ساخت با زمانه

عاقل به اگر نظر ببندد زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد زان غم که مخالفی شود شاد
دهقان منگر که دانه ریزد آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار فردا رطب ترآورد بار
وآن غنچه که در خسک نهفته است پیغام ده گل شکفته است
دلتنگ مباش اگر کست نیست من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟
فریاد ز بی کسی نه رایست کاخر کس بی کسان خدایست
از بی‌پدری مسوز چون برق چون ابر مشو به گریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد کان گو بشکن گهر بماناد

* * *

مجنون چو بخواند نامه دوست افتاد برون چو غنچه از پوست
جز یاربش از دهن نیامد یک لحظه به خویشتن نیامد
چون شد به قرار خود تنومند بشمرد به گریه ساعتی چند
وان قاصد را بداشت بر جای گه دستش بوسه داد و گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی چابک شده چون وکیل خرجی
واسباب دبیریی که باید بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم رونده برداشت نقشی به هزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود در مرسله سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سربست بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد ستد و دوید چون باد زان گونه که برد نامه را داد

لیلی چون به نامه در نظر کرد   اشگش بدوید و نامه تر کرد

نامه مجنون در پاسخ لیلی

بود اول آن خجسته پرگار نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا کو داد گهر به سنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش دارنده نعش و دخترانش
بینا کن دل به آشنائی روز آور شب به روشنائی
سیراب کن بهار خندان فریادرس نیازمندان
وانگه ز جگر کبابی خویش گفته سخن خرابی خویش
کاین نامه زمن که بی‌قرارم نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی وانگه به کجا به خون فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی تو آب کیی که روشن آیی
من در قدم تو می‌شوم پست تو در کمر که می‌زنی دست
من درد ستان تو نهانی تو درد دل که می‌ستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش تو حلقه کی نهاده در گوش
ای کعبه من جمال رویت محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه درد من و می در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من تاراج تو لیک در بر من
ای گنج ولی به دست اغیار زان گنج به دست دوستان مار
ای باغ ارم به بی کلیدی فردوس فلک به ناپدیدی
ای بند مرا مفتح از تو سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود بیشه تست مشکن که هلاک تیشه تست

بنواز مرا مزن که خاکم / افروخته کن که گردناکم
گر بنوازی بهارت آرم / ور زخم زنی غبارت آرم
لطفست به جای خاک در خورد / کز لطف گل آید از جفا گرد
در پای توام به سر فشانی / همسر مکنم به سر گرانی
چون برخیزد طریق آزرم / گردد همه شرمناک بی‌شرم
هستم به غلامی تو مشهور / خصمم کنی ار کنی ز خود دور
من در ره بندگی کشم بار / تو پایه خواجگی نگه‌دار
با تو سپرم میفکنم زیر / چون بفکنیم شوم به شمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشگر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش
آن کن که به رفق و دلنوازی / آزادان را به بنده سازی
آن به که درم خریده تو / سرمه نبرد ز دیده تو
هر خواجه که این کفایتش نیست / بر بنده خود ولایتش نیست
وان کس که بدین هنر تمامست / نخریده ورا بسی غلامست
هستم چو غلام حلقه در گوش / می‌دار به بندگیم و مفروش
ای در کنف دگر خزیده / جفتی به مراد خود گزیده
نگشاده فقاعی از سلامم / بر تخته یخ نوشته نامم
یک نعل بر ابریشم ندادی / صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل ستدن ندادیم داد / گر جان ببری کی آریم یاد

زخمی به زبان همی فروشی | من سوختم و تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد | زخم از تن خویش باز دارد
سوسن از سر زبان درازی | شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار | هم بر رخ او بود پدیدار
آنچه از تو مرا در این مقامست | بنمای مرا که تا کدامست
این است که عهد من شکستی؟ | در عهده دیگری نشستی
با من به زبان فریب سازی | با او به مراد عشق بازی
گر عاشقی آه صادقت کو | با من نفس موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست | این سلطنتست عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بی دلی هست | و اندوه ترا معاملی هست
من دیده به روی تو گشاده | سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعه چار حد کویت | فالی زنم از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند | نه آنکه بروز من نشیند
خرم نه مرا توانگری را | کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان پرآبست | انجیر نواله غرابست
آب از دل باغبان خورد نار | باشد که خورد چو نقل بیمار
دیریست که تا جهان چنین است | محتاج تو گنج در زمین است
کی می‌بینم که لعل گلرنگ؟ | بیرون جهد از شکنجه سنگ
وآنماه کز اوست دیده را نور | گردد ز دهان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده | خازن شده ماه و مهد مانده

بگشاده خزینه وز حصارش   افتاده به در خزینه دارش
ز آیینه غبار زنگ برده   گنجینه به جای و مار مرده
دز بانوی من ز دز گشاده   دزبان وی از دز اوفتاده
گر من شدم از چراغ تو دور   پروانه تو مباد بی‌نور
گر کشت مرام غم ملامت   باد ابن‌سلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو   دردم ز تو و علاجم از تو
هرچند حصارت آهنین است   للی ترت صدف نشین است
وز حلقه زلف پر شکنجت   در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستاری خویش   باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند   گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست   کورا مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بی‌قرار از آنم   تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثل است کان جوانمرد   بی‌مایه حساب سود می‌کرد
اندوه گل نچیده می‌داشت   پاس در ناخریده می‌داشت
بگذشت ز عشقت ای سمنبر   کار از لب خشک و دیده تر
شوریده‌ترم از آنچه دیدی   مجنون‌تر از آنکه می‌شنیدی
با تو خودی من از میان رفت   و این راه به بی‌خودی توان رفت
عشقی که دل اینچنین نورزد   در مذهب عشق جو نیرزد
چون عشق تو روی می‌نماید   گر روی تو غایت است شاید
عشق تو رقیب راز من باد   زخم تو جگر نواز من باد

با زخم من ارچه مرهمی نیست چون تو به سلامتی غمی نیست

آمدن سلیم عامری خال مجنون به دیدن او

صراف سخن به لفظ چون زر | در رشته چنین کشید گوهر
گز نقد کنان حال مجنون | پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال‌زاده | هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود | در چاره‌گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او | بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش | بردی همه آلتی تمامش
یک روز نشست بر نجیبی | شد در طلب چنان غریبی
می‌تاخت نجیب دشت بر دشت | دیوانه چو دیو باد می‌گشت
تا یافت ورا به کنج کوهی | آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته | وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران رنجور | از بیم دادن سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش | پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر | سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد | روی تو به خال نیست در خورد
تو خود همه چهره خال گشتی | یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت پیش خواندش | هم زانوی خویشتن نشاندش
جستن خبری ز هر نشانی | وآسود به صحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور | بی گور و کفن میان آن گور
آن جامه تن که داشت دربار | آورد و نمود عذر بسیار
کاین جامه حلالیست در پوش | با من به حلال زادگی کوش

گفتا تن من ز جامه دور است — کاین آتش تیزو آن بخور است
پندار در او نظاره کردم — پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید — آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش — حلوا و کلیچه از عدد بیش
چندانکه در او نمود ناله — زان سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد — زو میستد و به وحش می‌داد
پرسید سلیم کی جگر سوز — آخر تو چه می‌خوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست — گر آدمی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت — توقیع سلامتم سلامت
از بی‌خورشی تنم فسرده است — نیروی خورندگیش مرده است
خو باز بریدم از خورشها — فارغ شده‌ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد — گر زانکه فرو برم برنجد
زینسان که منم بدین نزاری — مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست — گر من نخورم خورنده‌ای هست
خوردی که خورد گوزن یا شیر — ایشان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند — از نان به گیاه گشته خرسند
بر رغبت آن درشت خواری — کردش به جواب نرم یاری
کز خوردن دانهای ایام — بس مرغ که اوفتاد در دام
آنرا که هوای دانه بیشست — رنج و خطر زمانه بیشست
هر کوچو تو قانع گیاهست — در عالم خویش پادشاهست

روزی ملکی ز نامداران　　　می‌رفت برسم شهریاران
بر خانه زاهدی گذر داشت　　　کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آنچنان مرد　　　ماوا گه خود خراب چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه　　　کاین شخص چه می‌کند در اینراه
خوردش چه و خوابگاه او چیست　　　اندازه‌اش تا کجا و او کیست
گفتند که زاهدیست مشهور　　　از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری　　　در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند　　　با حاجب خاص سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه　　　تا آوردش به خدمت شاه
گفت ای از جهان بریده پیوند　　　گشته به چنین خراب خرسند
یاری نه چه می‌کنی در این کار　　　قوتی نه چه می‌خوری در این غار
زاهد قدری گیاه سوده　　　از مطرح آهوان دروده
برداشت بدو که خوردم اینست　　　ره توشه و ره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشائی　　　گفتش که در این بلا چرائی
گر خدمت شاه ما کنی ساز　　　از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست　　　این نیست گیا گل انگبینست
گر تو سر این گیا بیابی　　　از خدمت شاه سر بتابی
شه چو نه سخنی شنید از این دست　　　شد گرم و زبارگی فروجست
در پای رضای زاهد افتاد　　　می‌کرد دعا و بوسه می‌داد
خرسند همیشه نازنینست　　　خرسندی را ولایت اینست

مجنون ز نشاط این فسانه   برجست و نشست شادمانه
دل داد به دوستان زمانی   پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش   پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست   کارش چه رسید و حال چونست
با اینکه ازو سیاه رویم   هم هندوک سیاه اویم
رنجور تن است یا تنومند   هستم به جمالش آرزومند
چون دید سلیم کام جگر ریش   دارد سر مهر مادر خویش
بی کان نگذاشت گوهرش را   آورد ز خانه مادرش را

دیدن مادر مجنون را

مادر چو ز دور در پسر دید — الماس شکسته در جگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته — وآن آینه زنگ خورد گشته
اندام تنش شکسته شد خرد — زاندیشه او به دست و پا مرد
گه شست به آب دیده رویش — گه کرد به شانه جعد مویش
سر تا قدمش به مهر مالید — بر هر ورمی به درد نالید
می‌برد به هر کناره‌ای دست — گه آبله سود و گه ورم بست
گه شست سر پر از غبارش — گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی — با او ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترک تازیست — بازیست چه جای عشق بازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی — وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت‌آلود — من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا به خانه خویش — برهم مزن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند — تا شب همه زآشیانه دورند
چون شب به نشانه خود آید — هر مرغ به خانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی — ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای — بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی به گرد هر غار — پا بر سر مور یا دم مار
ماری زده گیر بی‌امانت — موری شده گیر میهمانت
جانست نه سنگریزه بنشین — با جان مکن این ستیزه بنشین
جان و دل خود به غم مرنجان — نه سنگ دلی نه آهنین جان

مجنون ز نفیرهای مادر ... افروخت چه شعله‌های آذر
گفت ای قدم تو افسر من ... رنج صدف تو گوهر من
گر زانکه مرا به عقل ره نیست ... دانی که مرا در این گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد ... اینکار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود ... کاین کار فتاده بودنی بود
عشقی به چنین بلا و زاری ... دانی که نباشد اختیاری
تو در پی آنکه مرغ جانم ... از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگربار ... تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت مکنم به خانه بردن ... ترسم ز وبال خانه مردن
در خانه من ز ساز رفته ... باز آمده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه ناگزیر است ... این نرد نه نرد خانه گیر است
بگذار مرا تو در چنین درد ... من درد زدم تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد ... در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس رایش ... بوسید به عذر خاک پایش
کردش به وداع و شد در آن دشت ... مادر بگرست و باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد ... او نیز در آرزوی او مرد
این عهدشکن که روزگارست ... چون برزگران تخم کارست
کارد دو سه تخم را باغاز ... چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی ... بر جان نهدش ز دود داغی
چون صبح دمد بر او دمد باد ... تا میرد ازو چنانکه زو زاد

گردون که طلسم داغ سازیست　　با ما به همان چراغ بازیست
تا در گره فلک بود پای　　هرجا که روی گره بود جای
آنگه شود این گره گشاده　　گز چار فرس سوی پیاده
چون رشته جان شو از گره پاک　　چون رشته تب مشو گره ناک
گر عود کند گره‌نمائی　　تو نافه شو از گره‌گشائی

آگاهی مجنون از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان		میدان بستد ز هم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق		قرابه می‌نهاد بر طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت		قرابه شکست و می برون ریخت
مجنون به همان قصیده خوانی		می‌زد دهل جریده‌رانی
می‌راند جریده بر جریده		می‌خواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش		کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار		آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید		ماتم زدگانه برخروشید
کان پیرزن بلا رسیده		دور از تو به هم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد		در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش		زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ		افتاد چنانکه شیشه در سنگ
می‌کرد ز مادر و پدر یاد		شد بر سر خاکشان به فریاد
بر تربت هر دو زار نالید		در مشهد هر دو روی مالید
گه روی در این و گه در آن سود		دارو پس مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند		یک یک ز قبیله می‌دویدند
دیدند ورا بدان نزاری		افتاده به خاک بر به خواری
خونابه ز دیده‌گاه گشادند		در پای فتاده در فتادند
هر دیده ز روی سست خیزی		می‌کرد بر او گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت هشیار		دادند بر او درود بسیار

کردند به باز بردنش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت / رخت خود ازان گروه برداشت
می‌گشت به گرد کوه و هامون / دل پرجگر و جگر پر از خون
مشتی ددکان فتاده از پس / نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند از آن دیر / زیرا که ندید در شرش خیر
زین عمر چو برق پای در راه / می‌کرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست / یک دم شمر ار هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوه او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست / واگه نه که جان سپردنی هست
تا کی به خودت غرور باشد / مرگ تو ز برگ دور باشد
خود را مگر از ضعیف رائی / سنجیده نه‌ای که تا کجائی
هر ذره که در مسام ارضی است / او را بر خویش طول و عرضی است
لیکن بر کوه قاف پیکر / همچون الف است هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در مزرعه‌ای بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی
بر عمر خود ار بسیچ یابی / خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته‌ای ترا قبولیست / یا در جهت تو عرض و طولیست
این پهن و درازیت بهم هست / در قالب این قواره پست
چون بر گذری ز حد پستی / در خود نه گمان بری که هستی
بر خاک نشین و باد مفروش / ننگی چو ترا به خاک می‌پوش

آن ذوق نشد هنوزت از یاد　　کز حاجت خلق باشی آزاد
تا هست به چون خودی نیازت　　با سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی به سر بلندی　　کایمن شوی از نیازمندی
هان تا سگ نان کس نباشی　　یا گریه خوان کس نباشی
چون مشعله دسترنج خود خور　　چون شمع همیشه گنج خود خور
تا با تو به سنت نظامی　　سلطان جهان کند غلامی

خواندن لیلی مجنون را

لیلی نه که لعبت حصاری دز بانوی قلعه عماری
گشت از دم یار چون دم مار یعنی به هزار غم گرفتار
دلتنگ چه دستگاه یارش در بسته‌تر از حساب کارش
در حلقه رشته گره‌مند زندانی بند گشته بی‌بند
شویش همه روزه داشتی پاس پیرامن در شکستی الماس
تا نگریزد شبی چو مستان در رخنه دیر بت‌پرستان
با او ز خوشی و مهربانی کردی همه روزه جانفشانی
لیلی ز سر گرفته چهری دیدی سوی او به سرد مهری
روزی که نواله بی‌مگس بود شب زنگی و حجره بی عسس بود
لیلی به در آمد از در کوی مشغول به یار و فارغ از شوی
در رهگذری نشست دلتنگ دور از ره دشمنان به فرسنگ
می‌جست کسی که آید از راه باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر کز چاره‌گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان هنجار نمای و راه‌جویان
پرسیدش لعبت حصاری کز کار فلک خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت‌آمیز بر یاد که می‌کند زبان تیز
پیر از سر مهر گفت کای ماه آن یوسف بی تو مانده در چاه
آن قلزم نا نشسته از موج وان ماه جدا فتاده از اوج
آواز گشاده چون منادی می‌گردد در میان وادی
لیلی گویان به هر دو گامی لیلی جویان به هر مقامی

از نیک و بد خودش خبر نیست جز بر ره لیلیش گذر نیست
لیلی چو شد آگه از چنین حال شد سرو بنش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت بر سفت سمن عقیق می‌سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز کز من شده روز او بدین روز
از درد نیم به یک زمان فرد فرقست میان ما در این درد
او بر سر کوه می‌کشد راه من در بن چاه می‌زنم آه
از گوش گشاد گوهری چند بوسید و به پیش پیر افکند
کاین را بستان و باز پس گرد با او نفسی دو هم نفس گرد
نزدیک من آرش از ره دور چندانکه نظر کنم در آن نور
حالی که بیاوری ز راهش بنشان به فلان نشانه گاهش
نزدیک من آی تا من آیم پنهان به رخش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خویشم خواند دو سه بیت تازه پیشم
گردد گره من اوفتاده از خواندن بیت او گشاده
پیر آن در سفته بر کمر بست زان در نسفته رخت بربست
دستی سلب خلل ندیده برد از پی آن سلب دریده
شد کوه به کوه تیز چون باد گاهی به خراب و گه به آباد
روزی دو سه جستش اندران بوم واحوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک در دامن کوه یافت غمناک
پیرامون او درنده‌ای چند خازن شده چون خزینه را بند

مجنون چو ز دور دید در پیر چون طفل نمود میل بر شیر
زد بر ددگان به تندی آواز تا سر نکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش پیر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد وانگه در عذر و آفرین زد
گفت ای به تو ملک عشق بر پای تا باشد عشق باش برجای
لیلی که جمیله جهانست در دوستی تو تا به جانست
دیریست که روی تو ندیدست نز لفظ تو نکته‌ای شنیدست
کوشد که یکی دمت ببیند با تو دو بدو بهم نشیند
تو نیز شوی به روی او شاد از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی دو رامش‌انگیز بازار گذشته را کنی تیز
نخلستانیست خوب و خوش رنگ درهم شده همچو بیشه تنگ
بر اوج سپهر سرکشیده زیرش همه سبزه بر دمیده
میعادگه بهارت آنجاست آنجاست کلید کارت آنجاست
آنگه سلبی که داشت در بند پوشید در او به عهد و سوگند
مجنون کمر موافقت بست از کشمکش مخالفت رست
پی بر پی او نهاد و بشتافت در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد با غالیه باد چون ستیزد
با او ددگان به عهد همراه چون لشگر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد آمد به قرار گاه میعاد
بنشست به زیر نخل منظور آماجگهی ددان از او دور

پیر آمد وز آنچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پریروی / همچون پریان پرید از آن کوی
زانسوتر یار خود به ده گام / آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نماند ناورد
زینگونه که شمع می‌فروزم / گر پیشترک روم بسوزم
زین بیش قدم زمان هلاکست / در مذهب عشق عیب ناکست
زان حرف که عیب‌ناک باشد / آن به که جریده پاک باشد
تا چون که به داوری نشینم / از کرده خجالتی نبینم
او نیز که عاشق تمامست / زین بیش غرض بر او حرامست
در خواه کزان زبان چون قند / تشریف دهد به بی‌تکی چند
او خواند بیت و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش
پیر از سر آن بهار نوبر / آمد بر آن بهار دیگر
دیدش به زمین بر اوفتاده / آرام رمیده هوش داده
بادی ز دریغ بر دلش راند / آبی ز سرشک بر وی افشاند
چون هوش به مغز او درآمد / با پیر نشست و خوش برآمد
کرد آنگهی از نشید آواز / این بی‌تک چند را سرآغاز

غزل خواندن مجنون نزد لیلی

آیا تو کجا و ما کجائیم　　تو زان که‌ای و ما ترائیم

مائیم و نوای بی‌نوائی　　بسم‌الله اگر حریف مائی

افلاس خران جان فروشیم　　خز پاره کن و پلاس پوشیم

از بندگی زمانه آزاد　　غم شاد به ما و ما به غم شاد

تشنه جگر و غریق آبیم　　شب کور و ندیم آفتابیم

گمراه و سخن زره نمائی　　در ده نه و لاف دهخدائی

ده راند و دهخدای نامیم　　چون ماه به نیمه تمامیم

بی‌مهره و دیده حقه بازیم　　بی‌پا و رکیب رخش تازیم

جز در غم تو قدم نداریم　　غم‌دار توئیم و غم نداریم

در عالم اگرچه سست خیزیم　　در کوچگه رحیل تیزیم

گوئی که بمیر در غمم زار　　هستم ز غم تو اندرین کار

آخر به زنم به وقت حالی　　بر طبل رحیل خود دوالی

گرگ از دمه گر هراس دارد　　با خود نمد و پلاس دارد

شب خوش مکنم که نیست دلکش　　بی‌تو شب ما و آنگهی خوش

ناآمده رفتن این چه سازست　　ناکشته درودن اینچه رازست

با جان منت قدم نسازد　　یعنی که دو جان بهم نسازد

تا جان نرود ز خانه بیرون　　نایی تو از این بهانه بیرون

جانی به هزار بار نامه　　معزول کنش ز کار نامه

جانی به از این بیار در ده　　پائی به از این بکار درنه

هر جان که نه از لب تو آید　　آید به لب و مرا نشاید

وان جان که لب تواش خزانه است	گنجینه عمر جاودانه است
بسیار کسان ترا غلامند	اما نه چو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو یادم	آسوده و تن درست و شادم
وانگه که ز دل نیارمت یاد	باشم به دلی که دشمنت باد
زین پس تو و من و من تو زین پس	یک دل به میان ما دو تن بس
وان دل دل تو چنین صوابست	یعنی دل من دلی خرابست
صبحی تو و با تو زیست نتوان	الا به یکی دل و دو صد جان
در خود کشمت که رشته یکتاست	تا این دو عدد شود یکی راست
چون سکه ما یگانه گردد	نقش دوئی از میانه گردد
بادام که سکه نغز دارد	یک تن بود و دو مغز دارد
من با توام آنچه مانده بر جای	کفشی است برون فتاده از پای
آنچه آن من است با تو نور است	دورم من از آنچه از تو دور است
تن کیست که اندرین مقامش	بر سکه تو زنند نامش
سر نزل غم ترا نشاید	زیر علم ترا نشاید
جانیست جریده در میان چست	وان نیز نه با منست با تست
تو سگدل و پاسبانت سگ روی	من خاک ره سگان آن کوی
سگبانی تو همی گزینم	در جنب سگان از آن نشینم
یعنی ددگان مرا به دنبال	هستند سگان تیز چنگال
تو با زر و با درم همه سال	خالت درم و زر است خلخال
تا خال درم وش تو دیدم	خلخال ترا درم خریدم

ابر از پی نوبهار بگریست
مجنون ز پی تو زار بگریست
چرخ از رخ مه جمال گیرد
مجنون به رخ تو فال گیرد
هندوی سیاه پاسبانت
مجنون ببر تو همچنانست
بلبل ز هوای گل به گرد است
مجنون ز فراق تو به درد است
خلق از پی لعل می‌کند کان
مجنون ز پی تو می‌کند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد
گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن
تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش
با من تو کشیده نوش در نوش
در بر کشمت چو رود در چنگ
پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست
مستانه کشم به سنبلت دست
برهم شکنم شکنج گیسوت
تاگوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم
سیب زنخت به دست گیرم
گه نار ترا چو سیب سایم
گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف برافکنم به دوشت
گه حلقه برون کنم ز گوشت
گاه از قصبت صحیفه شویم
گه با رطبت بدیهه گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم
گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه در بر خود کنم نشستت
که نامه غم دهم به دستت
یار اکنون شو که عمر یار است
کار است به وقت و وقت کار است
چشمه منما چو آفتابم
مفریب ز دور چون سرابم
از تشنگی جمالت ای جان
جوجو شده‌ام چو خالت ای جان

یک جو ندهی دلم در این کار خوناب دلم دهی به خروار
غم خوردن بی تو می‌توانم می خوردن با تو نیز دانم
در بزم تو می‌خجسته فالست یعنی به بهشت می حلالست
این گفت و گرفت راه صحرا خون در دل و در دماغ صفرا
وان سرو رونده زان چمنگاه شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنا شدن سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد		کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی		یک موی نگشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده		هم سیلی عاشقی چشیده
دردی کش عشق و درد پیمای		اندوه نشین و رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده		و اقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک		در خواندن شعرها هوسناک
چون از سر قصه‌های در پاش		شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش		خواندند نسیب دردناکش
هر غم زده‌ای که شعر او خواند		آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهر به شهر تا به بغداد		آوازه عشق او در افتاد
از سحر حلال او ظریفان		کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاک		آید به سلام آن هوسناک
بربست بنه به ناقه‌ای چست		بگشاد زمام ناقه را سست
در جستن آن غریب دلتنگ		در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای		افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی		حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق و زاری		زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور		نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانک بر آن سباع هایل		تا تیغ کنند در حمایل
چون یافت سلام ازو قیامی		دادش ز میان جان سلامی

مجنون ز خوش آمد سلامش   بنمود تقربی تمامش
کردش به جواب خود گرامی   پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه   وا وارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد   تا از رخ فرخت شوم شاد
غربت ز برای تو گزیدم   کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی   روی تو بدین جهان فروزی
زین پس من و خاک بوس پایت   گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم   در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد   گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم   کاموده شود بدو ضمیرم
گستاخ ترم به خود رها کن   با خاطر خویشم آشنا کن
میده ز نشید خود سماعم   پندار یکی از این سباعم
بنده شدن چو من جوانی   دانم که نداردت زیانی
من نیز به سنگ عشق سودم   عاشق شده خواری آزمودم

* * *

مجنون چو هلال در رخ او   زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب ناز پرورد   ره پر خطر است باز پس گرد
نه مرد منی اگرچه مردی   کز صد غم من یکی نخوردی
من جز سر دام و دد ندارم   نه پای تو پای خود ندارم
ما را که ز خوی خود ملالست   با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد   دیو از من و صحبتم گریزد

من وحشیم و تو انس جوئی | آن نوع طلب که جنس اوئی
چون آهن اگر حمول گردی | زاه چو منی ملول گردی
گر آب شوی به جان نوازی | با آتش من شبی نسازی
با من تو نگنجی اندرین پوست | من خود کشم و تو خویشتن دوست
بگذار مرا در این خرابی | کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی | ای من رهیت که رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار | الله معک بگوی و بگذار
ترسم چو به لطف برنخیزی | از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرزومند | پذرفته نشد حدیث آن پند
گفتا به خدای اگر بکوشی | کز تشنه زلال را بپوشی
بگذار که از سر نیازی | در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود به سجده راهم | در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از بسی جهد | تا عهده به سر برد در آن عهد
بگشاد سلام سفره خویش | حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهر با من | نانی بشکن به مهر با من
نا خوردنت ارچه دلپذیر است | زین یک دو نواله ناگزیر است
مرد ارچه به طبع مرد باشد | نیروی تنش به خورد باشد
گفتا من از این حساب فردم | کانرا که غذا خوراست خوردم
نیروی کسی به نان و حلواست | کورا به وجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم | کی بی خورشی کند هلاکم

چون دید سلام کان جگر سوز	نه خسبد و نه خورد شب و روز
نه روی برد به هیچ کوئی	نه صبر کند به هیچ روئی
می‌داد دلش ز دلنوازی	کان به که در این بلا بسازی
دایم دل تو حزین نماند	یکسان فلک اینچنین نماند
گردنده فلک شتاب گرد است	هردم ورقیش در نورد است
تا چشم بهم نهاده گردد	صد در ز فرج گشاده گردد
زین غم به اگر غمین نباشی	تا پی سپر زمین نباشی
به گردی اگرچه دردمندی	چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم	دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدائی	دادم ز چنان غمی رهائی
فرجام شوی تو نیز خاموش	واین واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهربانیست	از گرمی آتش جوانیست
چون در گذرد جوانی از مرد	آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای	از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که مستم	یا شیفته‌ای هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت	نابرده ز نفس خود خجالت
از شهوت عذرهای خاکی	معصوم شده به غسل پاکی
زآلایش نفس باز رسته	بازار هوای خود شکسته
عشق است خلاصه وجودم	عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه	من رخت کشیدم از میانه

با هستی من که در شمارست — من نیستم آنچه هست یارست
کم گردد عشق من در این غم — گر انجم آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن — گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه — می‌دار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر — از طعن محال خویش بگذار
زنیگونه گزارشی عجب کرد — زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرفت او حریف بشناخت — حرفی به خطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس — تا عذر سخن نخواهی از پس
گر سخت بود کمان و گر سست — گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد — ور سخت بود خجالت آرد
مجنون و سلام روزکی چند — بودند به هم به راه پیوند
آن تحفه که در میانه می‌رفت — چون در غزلی روانه می‌رفت
هر بیت که گفتی آن جهان گرد — بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون زره ضعیف حالی — بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را دران درد — نز خواب گزیر بود و نز خورد
چون سفره تهی شد از نواله — مهمان به وداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش — بگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد — بگرفته بسی قصیده بر یاد
هرجا که یکی قصیده خواندی — هوش شنونده خیره ماندی

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان کاریست — دروی به ضرورت اختیاریست
در جنبش هر چه هست موجود — درجی است ز درجهای مقصود
کاغذ ورق دو روی دارد — کاماجگه از دو سوی دارد
زین سوی ورق شمار تدبیر — زانسوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست — آن هر دو حساب را به هم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش — بینی به گزند خویش خارش
بس خوشه حصرم از نمایش — کانگور بود به آزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد — در هاضمه تندرستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری — تسلیم به از ستیزه کاری
القصه، چو قصه این چنین است — پندار که سر که انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود — رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری — از حلقه به گرد او حصاری
گرچه گهری گرانبها بود — چون مه به دهان اژدها بود
می‌زیست در آن شکنجه تنگ — چون دانه لعل در دل سنگ
می‌کرد به چابکی شکیبی — می‌داد فریب را فریبی
شویش همه روز پاس می‌داشت — می‌خورد غم و سپاس می‌داشت
در صحبت او بت پریزاد — مانند پری به بند پولاد
تا شوی برش نبود نالید — چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه می‌کرد — چون درد رسید درد می‌خورد
می‌خواست کزان غم آشکارا — گرید نفسی نداشت یارا

ز اندوه نهفته جان بکاهد		کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان		می‌بود چو زلف خود پریشان
پیگانه چو دور گشتی از راه		برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بر آن جای		کز گریه در او فتادی از پای
چون بانگ پی آمدی به گوشش		ماندی به شکنجه در خروشش
چون شمع به چابکی نشستی		وان گریه به خنده در شکستی
این بی‌نمکی فلک همی‌کرد		وان خوش نمک این جگر همی‌خورد
تا گردش دور بی‌مدارا		کردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ و تیمار		دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت		رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد		تابش بره دماغ بر شد
راحت ز مراج رخت بربست		قرابه اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بفشرد		قاروره شناخت رنج او برد
می‌داد به لطف سازگاری		در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی		پیدا شد راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت		در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود		وان کرده نه برقرار خود بود
پرهیز نه دفع یک گزند است		در راحت و رنج سودمند است
در راحت ازو ثبات یابند		وز رنج بدو نجات یابند
چون وقت بهی در آن تب تیز		پرهیز شکن شکست پرهیز

تب باز ملازم نفس گشت   بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که به زخم اول افتاد   زخم دگرش به باد بر داد
وان گل که به آب اول آلود   آبی دگرش رسید و پالود
یک زلزله از نخست برخاست   دیوار دریده شد چپ و راست
چون زلزله دگر برآمد   دیوار شکسته بر سر آمد
روزی دو سه آن جوان رنجور   می‌زد نفسی ز عاقبت دور
چون شد نفسش به سینه در تنگ   زد شیشه باد بر دو سر سنگ
افشاند چوم باد بر جهان دست   جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و رویم و کس نماند   وامی که جهان دهد ستاند
از وام جهان اگر گیاهیست   می‌ترس که شوخ وام خواهیست
می‌کوش که وام او گزاری   تا باز رهی ز وامداری
منشین که نشستن اندر این وام   مسمار تنست و میخ اندام
بر گوهر خویش بشکن این درج   بر پر چو کبوتران از این برج
کاین هفت خدنگ چار بیخی   وین نه سپر هزار میخی
با حربه مرگ اگر ستیزند   افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کز این رواق دلکش   در خرمن عالم افتد آتش
هر شام کز این خم گل‌آلود   بر خنبره فلک شود دود
تعلیم گر تو شد که اینجای   آتشکده‌ایست دود پیمای
لیلی ز فراق شوی بی‌کام   می‌جست ز جا چو گور از دام
از رفتنش ارچه سود سنجید   با اینهمه شوی بود رنجید

می‌کرد ز بهر شوی فریاد / وآورده نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی می‌کند / اما به طفیل شوی می‌کند
اشک از پی دوست دانه می‌کرد / شوی شده را بهانه می‌کرد
بر شوی ز شیونی که خواندی / در شیوه دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی / مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی / ننماید زن به هیچکس روی
سالی دو به خانه در نشیند / او در کس و کس در او نبیند
نالد به تضرعی که داند / بیتی به مراد خویش خواند
لیلی به چنین بهانه حالی / خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی / با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریو را بهانه / برخاست صبوری از میانه
می‌برد به شرط سوگواری / بر هفت فلک خروش و زاری
شوریدگی دلیر می‌کرد / خود را به تپانچه سیر می‌کرد
می‌زد نفسی چنانکه می‌خواست / خوف و خطرش ز راه برخاست

صفت رسیدن خزان و در گذشتن لیلی

شرطست که وقت برگـریزان | خونابه شود ز برگـریزان
خونی که بود درون هر شاخ | بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد | رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد | زر جوید برگ و خاک یابد
نرگس به جمازه بر نهد رخت | شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد | گل نامه غم به دست گیرد
بر فرق چمن کلاله خاک | پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور | افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقگه گریزند | ز اندیشه باد رخت ریزند
نازک جگران باغ رنجور | شیرین نمکان تاک مخمور
انداخته هندوی کدیور | زنگی بچگان تاک را سر
سرهای تهی ز طره کاخ | آویخته هم به طره شاخ
سیب از زنخی بدان نگونی | بر نار زنخ زنان که چونی
نار از جگر کفیده خویش | خونابه چکانده بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده | عناب ز دور لب گزیده
در معرکه چنین خزانی | شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سر بلندی | افتاد به چاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش | زد باد تپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست | خود را به عصا به دگر بست
گشت آن تن نازک قصب پوش | چون تار قصب ضعیف و بی‌توش

شد بدر مهیش چون هلالی	وان سرو سهیش چون خیالی
سودای دلش به سر درآمد	سرسام سرش به دل برآمد
گرمای تموز ژاله را برد	باد آمد و برگ لاله را برد
تب لرزه شکست پیکرش را	تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش	وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت	سر بند قصب به رخ فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد	یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر	کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم	چون سست شدم مگیر سختم
خون می‌خورم این چه مهربانیست	جان می‌کنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم	کز دل به دهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید	گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز بر گرفتم	بدرود که راه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار	خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم	وز دوری دوست مرده باشم
سرمم ز غبار دوست درکش	نیلم ز نیاز دوست برکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن	عطرم ز شمامه جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد	کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم	تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس‌وارم	بسپار به خاک پرده دارم

آواره من چو گردد آگاه		کاواره شدم من از وطن گاه
دانم که ز راه سوگواری		آید به سلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند		مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی		نالد به دریغ و دردناکی
یاراست و عجب عزیز یاراست		از من به بر تو یادگار است
از بهر خدا نکوش داری		در وی نکنی نظر به خواری
آن دل که نیابیش بجوئی		وان قصه که دانیش بگوئی
من داشته‌ام عزیزوارش		تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی ازین سرای دلگیر		آن لحظه که می‌برید زنجیر
در مهر تو تن به خاک می‌داد		بر یاد تو جان پاک می‌داد
در عاشقی تو صادقی کرد		جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت		با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت در این جهان شماری		جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو می‌مرد		غمهای تو راه توشه می‌برد
وامروز که در نقاب خاکست		هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه		هست از قبل تو چشم بر راه
می‌پاید تا تو در پی آیی		سرباز پس است تا کی آیی
یک ره برهان از انتظارش		در خز به خزینه کنارش
این گفت و به گریه دیده‌تر کرد		وآهنگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد		جانان طلبید و زود جان داد

مادر که عروس را چنان دید | آیا که قیامت آن زمان دید
معجز ز سر سپید بگشاد | موی چو سمن به باد برداد
در حسرت روی و موی فرزند | برمیزد و موی و روی می‌کند
هر مویه که بود خواندش از بر | هر موی که داشت کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش | خون ریخت بر آب زندگانیش
گه ریخت سرشک بر سرینش | گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز سرشگهاش خون رست | کان چشمه آب را به خون شست
چندان ز غمش به مهر نالید | کز ناله او سپهر نالید
آن نوحه که خون شود بدو سنگ | می‌کرد بران عقیق گلرنگ
مه را ز ستاره طوق بربست | صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود | گل را به گلاب و عنبرآلود
بسپرد به خاک و نامدش باک | کاسایش خاک هست در خاک
خاتون حصار شد حصاری | آسود غم از خزینه‌داری

* * *

طغرا کش این مثال مشهور | بر شقه چنان نبشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه | چون قیس شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست | بی گریه تلخ در جهان کیست
آمد سوی آن حظیره جوشان | چون ابر شد از درون خروشان
بر مشهد او که موج خون بود | آن سوخته دل مپرس چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان | مردم ز نفیر او گریزان
در شوشه تربتش به صد رنج | پیچید چنانکه مار بر گنج

از بس که سرشک لاله‌گون ریخت   لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود   بگشاد زبان آتش آلود
وانگاه به دخمه سر فرو کرد   می‌گفت و همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده   رفته ز جهان جهان ندیده
چونی ز گزند خاک چونی   در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست   وان چشمک آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت   وآن غالیه‌های تابدارت
نقشت به چه رنگ می‌طرازند   شمعت به چه طشت می‌گدازند
بر چشم که جلوه می‌نمائی   در مغز که نافه می‌گشائی
سروت به کدام جویبار است   بزمت به کدام لاله زاراست
چونی ز گزندهای این خار   چون می‌گذرانی اندر این غار
در غار همیشه جای ماراست   ای ماه ترا چه جای غاراست
بر غار تو غم خورم که یاری   چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی   گر گنج نه‌ای چرا چنینی
هر گنج که درون غاریست   بر دامن او نشسته ماریست
من مار کز آشیان برنجم   بر خاک تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه   آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریبیت نصیب است   از مه نه غریب اگر غریب است
در صورت اگر ز من نهانی   از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور   یک چشم زد از دلم نه‌ای دور

گر نقش تو از میانه برخاست	اندوه تو جاودانه برجاست
این گفت و نهاد دست بر دست	چرخی زد و دستبند بشکست
برداشت ره ولایت خویش	مشتی ددگانش از پس و پیش
در رقص رحیل ناقه می‌راند	بر حسب فراق بیت می‌خواند
در گفتن حالت فراقی	حرفی ز وفا نماند باقی
می‌داد به گریه ریگ را رنگ	می‌زد سری از دریغ بر سنگ
بر رهگذری نماند خاری	کز ناله نزد بر او شراری
در هیچ رهی نماند سنگی	کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی ز گریه کارش	برخاستی آرزوی یارش
از کوه درآمدی چو سیلی	رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی	برخاک هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفا دار	گفتی غم دل به زاری زار
او بر سر شغل و محنت خویش	وان دام و دد ایستاده در پیش
او زمزم گشته ز آب دیده	وایشان حرمی در او کشیده
چشم از ره او جدا نکردند	کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان بدان گذرگاه	بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور	کس پی ننهاد گرد آن گور
زینسان ورقی سیاه می‌کرد	عمری به هوس تباه می‌کرد
روزی دو سه با سگان آن ده	می‌زیست چنانکه مرگ از او به
گه قبله ز گور یار می‌ساخت	گاه از پس گور دشت می‌تاخت

در دیده مور بود جایش وز گور به گور بود پایش
وآخر چو به کار خویش درماند او نیز رحیل نامه برخواند

وفات مجنون بر روضه لیلی

انگشت کش سخن سرایان　　این قصه چنین برد به پایان
کان سوخته خرمن زمانه　　شد خرمنی از سرشک دانه
دستاس فلک شکست خردش　　چون خرد شکست باز بردش
زانحال که بود زارتر گشت　　بی‌زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب　　روزی به ستم رسیده تا شب
نالنده ز روی دردناکی　　آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد　　کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده　　پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زارزار برخواند　　اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست　　انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفرید است　　سوگند به هرچه برگزیداست
کز محنت خویش وارهانم　　در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی　　واباد کنم به سخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر　　وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در برآورد　　ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت از این گذرگاه　　وان کیست که نگذرد بر اینراه
راهیست عدم که هر چه هستند　　از آفت قطع او نرستند
ریشی نه که غورگاه غم نیست　　خاریده ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ　　کهتاب نو روی کهربا رنگ
دوری کن از این خراس گردان　　کو دور شد از خلاص مردان

در خانه سیل ریز منشین　　　سیل آمد، سیل، خیز ، منشین
تا پل نشکست بر تو گردون　　　زین پل به جهان جمازه بیرون
در خاک مپیچ کو غباریست　　　با طبع مساز کو شراریست
بر تارک قدر خویش نه پای　　　تا بر سر آسمان کنی جای
دایم به تو بر جهان نماند　　　آنرا مپرست کان نماند

* * *

مجنون ز جهان چو رخت بر بست　　　از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابنیده　　　خوابش بربود و بست دیده
ناسود درین سرای پر دود　　　چون خفت مع‌الغرامه آسود
افتاده بماند هم بر آن حال　　　یک ماه و شنیده‌ام که یک سال
وان یاوگیان رایگان گرد　　　پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری　　　وایشان همه در یتاق داری
بر گرد حظیره خانه گردند　　　زان گور گه آشیانه گردند
از بیم درندگان چپ و راست　　　آمد شد خلق جمله برخاست
نظارگیی که دیدی از دور　　　شوریدن آن ددان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خسته　　　آنجاست به رسم خود نشسته
وان تیغ زنان به قهرمانی　　　بر شاه کنند پاسبانی
آگاه نه زانکه شاه مرد است　　　بادش کمر و کلاه برداست
وان جیفه خون به خرج کرده　　　دری به غبار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک　　　شد ریخته و فشانده بر خاک
در هیت او ز هر نشانی　　　نامانده به جا جز استخوانی

زان گرگ سگان استخوانخوار کسرا نه به استخوان او کار
چندان که ددان بدند بر جای ننهاد در آن حرم کسی پای
مردم ز حفاظ با نصیب است این مردمی از ددان غریب است
شد سال گذشته وان دد و دام آواره شدند کام و ناکام
دوران چو طلسم گنج بربود وان قفل خزینه بند فرسود
گستاخ روان آن گذرگاه کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش از راه وفا شناختندش
آوازه روانه شد به هر بوم شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و در او نظاره کردند تن خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهر فشانده همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش چو در زدودند بازش چو صدف عبیر سودند
او خود چو غبار مشگوش داشت از نافه عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوکواران کردند بر او سرشک باران
شستند به آب دیده پاکش دادند ز خاک هم به خاکش
پهلوگه دخمه را گشادند در پهلوی لیلیش نهادند
خفتند به ناز تا قیامت برخاست ز راهشان ملامت
بودند در این جهان به یک عهد خفتند در آن جهان به یک مهد
کردند چنانکه داشت راهی بر تربت هردو روضه گاهی

آن روضه که رشک بوستان بود   حاجتگه جمله دوستان بود
هرکه آمدی از غریب و رنجور   در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی   تا حاجت او روا نگشتی

ختم کتاب به نام شروانشاه

شاها ملکا جهان پناها — یک شاه نه بل هزار شاها
جمشید یکم به تخت‌گیری — خورشید دوم به بی‌نظیری
شروانشه کیقباد پیکر — خاقان کبیر ابوالمظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه — کیخسرو ثانی اختسان شاه
ای ختم قران پادشاهی — بی‌خاتم تو مباد شاهی
روزی که به طالع مبارک — بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی به شادمانی — وین نامه نغز را بخوانی
از پیکر این عروس فکری — گه گنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی — ز احسنت خودش پرند پوشی
در کردن این چنین تفضل — از تو کرم وز من تو کل
گرچه دل پاک و بخت فیروز — هستند تو را نصیحت آموز
زین ناصح نصرت آلهی — بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بر کام جهان جهان بپرداز — کان به که تومانی از جهان باز
ملکی که سزای رایت تست — خود در حرم ولایت تست
داد و دهشت کران ندارد — گر بیش کنی زیان ندارد
کاریکه صلاح دولت تست — در جستن آن مکن عنان سست
از هرچه شکوه تو به رنج است — پردازش اگرچه کان و گنج است
موئی مپسند ناروائی — در رونق کار پادشائی
دشمن که به عذر شد زبانش — ایمن مشو وز در برانش
قادر شو و بردبار می‌باش — می می‌خور و هوشیار می‌باش

بازوی تو گرچه هست کاری   از عون خدای خواه یاری
رای تو اگرچه هست هشیار   رای دیگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو سوی حرب   تا سکه درست خیزد از ضرب
از صحبت آن کسی بپرهیز   کو باشد گاه نرم و گه تیز
هرجا که قدم نهی فراپیش   باز آمدن قدم بیندیش
تا کار به نه قدم برآید   گر ده نکنی به خرج شاید
مفرست پیام داد جویان   الا به زبان راست گویان
در قول چنان کن استواری   کایمن شود از تو زینهاری
کس را به خود از رخ گشوده   گستاخ مکن نیازموده
بر عهد کس اعتماد منمای   تا در دل خود نیابیش جای
مشمار عدوی خرد را خرد   خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی میفکن آن راز   کازرده شوی ز گفتنش باز
آنرا که زنی ز بیخ بر کن   وآنرا که تو برکشی میفکن
از هرچه طلب کنی شب و روز   بیش از همه نیکنامی اندوز
بر کشتن آنکه با زبونیست   تعجیل مکن اگرچه خونیست
بر دوری کام خویش منگر   کاقبال تواش درآرد از در
زاینجمله فسانها که گویم   با تو به سخن بهانه جویم
گرنه دل تو جهان خداوند   محتاج نشد به جنس این پند
زانجا که تراست رهنمائی   ناید ز تو جز صواب رائی
درع تو به زیر چرخ گردان   بس باد دعای نیک مردان

حرز تو به وقت شادکامی		بس باشد همت نظامی
یارب ز جمال این جهاندار		آشوب و گزند را نهاندار
هر در که زند تو سازکارش		هرجا که رود تو باش یارش
بادا همه اولیاش منصور		و اعداش چنانکه هست مقهور
این نامه که نامدار وی باد		بر دولت وی خجسته پی باد
هم فاتحه‌ایش هست مسعود		هم عاقبتیش باد محمود